

DYAL SINGH PUBLIC LIBRARY
ROUSE AVENUE,
NEW DELHI-1

DYAL SINGH PUBLIC LIBRARY

ROUSE AVENUE, NEW DELHI-1.

Cl. No. 891 4391

Ac. No. 5486

Date of release for loan

This book should be returned on or before the date last stamped below. An overdue charge of 0.6 P, will be charged for each - day the book is kept overtime.

دیوان
خواجہ شمس الدین محمد

حافظ شیرازی

با استفاده از نسخ تصحیح شد

محمد علی فروغی (ذکاء الملک)

محمد فروغی و دکتر قاسم غنی

حق چاپ محفوظ است



شخصات کتاب

دیوان : خواجہ شمس الدین جافظ شیرازی

مقدمہ : اسماعیل خدا بندہ

خط : عباس مظہری

تأملو با : محمد تجویدی

کاغذ : ۸۰ کرمی

چاپ : افست اقبال

قطع : ۱۴ × ۲۲

چاپ اول : فروردین ماہ ۱۳۴۷

چاپ دوم ۱۳۵۳

انتشارات

شرکت نسبی اقبال و شرکا.

تهران

چند سطر از مآثر

سالهاست که دیوان حافظ مورد توجه خاص عام بوده و عارف و حامی و خرد و کلان با توفیق از آن راه صلی برای گرفتارهای مادی و معنوی خود یافته‌اند و بغیر از رفیت و مطلب و مطابق دگر و فهم جوابی از اشعار پر شور آن شاعر آسمانی استنباط کرده و میکنند .

شکرک نسی اقبال و شرکا ، تا حال چندین نسخ از دیوان حافظ بچاپ رسانیده است و بی چند سالی است بر آن شده تا نسخ از دیوان غزلیات حافظ با خطی بسیار خوش و چاپی نفیس و صحیح با تطبیق نسخ موجود بچاپ برساند و دسترس علاقمندان بگذارد و اینک موفق با انتشار دیوان حافظ حاضر شده و امید است مانند سایر انتشارات این شرکت مورد توجه عموم خصوصاً صاحبان قرا گیرد .

جواد اقبال

بنام خدا

شصده سال پیش در گوشه انزلی از مافی بی نیاز دنیا و شاعری شوریده و دور از همه غوغا
قریب... غزل ساخت که هنوز بر تارک ادبیات فارسی چون گزلباترین گویبار زنده جلوه گری
میکنند و بطن قوی بعد از نیم ضمیم خواهد بود چه از حیات تشعشع غایب بود چه از لحاظ ارزش معنی .
در بکار جهان بر کز انفعات نبود زنج تو در نظرمین چنین خوش آراست
تحقیقی بود که هر چه گفته بی هیچ ریب و ریا و صفت حال خود کرده و آنها پارس و دنیا نهاده . سبزه
سود و موج حوادث زمان را در بای می دل سپرده و دل پاک احم بستر ادیت کرده است و همین
دلیل شایکار بر بایش با اعتبار لفظ و مخی جادیدان و بی نظیر است . آتیماری که بر ایران دارد
زیاد است از او خفا گفته اند و کتابها نوشته اند . هر کس عالی از حافظ را مطالعه کرده و در جویبار
از او عرضه نموده است . ولی اگر بخوانیم تعریفی جامع کنیم باید بگویم آنچه خواسته بوده و آنچه بود
گفته و قدر محبوبت عظیمی را که نصیبش شده دانسته .

سرم به این وقتی منتهی آید تبارک الله از این قلمه پاک و سرام است
کلمه شخص و برانده که در گفته این دم نظم چشم منور . رضای کمال آتیمه با بلند نظری بی منتی است
بهتر است روشن تر سخن بگویم و از این بلند نظری بی منتی زد و نگذرم . زندگانی با بهر اوصیای

نیش و دوز بر منفر مغری را تسلیم میکند گشتی صبر تحمل را با همه قدرت گلابی چنان اوج می‌خشد
 فرو میرد که تا شخص بخود می‌آید آبی از سرش گذشته که برگیرد و شکستی خورده که قوای بعدی جز آنرا نکند
 اما حافظ آنجا که از گفته بایش می‌نمایم همیشه گشتی وجود را با سنگینی نیازی و بند نهی مجبورت دنیا را
 آنجا که بوده شناسخته و مفهوم واقعی مافوق آن قرار گرفته . بطوریکه چون همه بلندگوشته و نه
 چون عرفانی دیگر بطین شدیدش پرداخته است . شعرا و گویندگان که بحکم طبیعت طبعی حساس و پاکیزه
 دارند بهر حال از جهان بزرگی که آینه به مهر و قهر است شکوه مانی کرده اند که اگر از نوع مکه های کوچک
 نبوده در مقام تمام انگلی باروح بزرگ آنها موجد همانانی شده که بنوبه خود آثاری که آنها از فیض
 بوجود آورده اند ولی آنها حافظ چنان از جهان هستی و خلقت بزرگ اوج گرفته و چنان اقتضای زمان
 مکان گرفته که با همه نازک طبعی نه خط نالای می‌کرده بلکه بیچکا و خود را از وصل کمال جدا ندیده و در هیچ مقامی
 عجزی نشان نداده است . آخر و بالا تر از دنیا و آنچه در او هست بوده مافوق از دادن کلای
 و او را پیغمبری میگرد تا مدتش کند یا بدشش بر داند . البته او هم بنوبه خود آثاری داشته و است
 طبع لطیف چهار پر لطف و صفای مسته ولی آنجا که عتاب نیز برین بخشش با نسیب تند با صغیر
 نامواری میخورد و دیگران زاری میکنند و خود را از بون سیل حادث نمی بیند بلکه بار آورده بزرگ راه
 علاجی میجوید تا حادثه را دور کند و دوباره با سان بر صفای خیال بال کند .

اگر غم شکر انجیرد که خون عاشقان نریزد
 من و ساقی بهم نسایم و بنسایم و بنسایم

اگر بخوابیم روح حافظ را با همه قدرت و بی نیازی از گفته های جاذب شیرینش برون کشیم و با دیگران معاکیه کنیم تا بی ظهور خواهد شد که در اینجا فرصتی نیست ولی با توجهی دقیق بالاخره میتوان باین عقیده رسید که گفته او از نوع سخنان دیگران نیست و در بر حال مثیه هم اینک روح پر غرور و بی نیاز او بوده است .

فراق که هر طبع بلند ی را برانورده و میآورد و عاجز و گریان میکند از روح بزرگ حافظ سیلی میخورد و او را بخشم و تهدید می اندازد .

فراق را بفراق تو مبتلا سازم چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق
سفره دوری از احباب که حافظ را سجده اصلی رنج میدهند چنان مورد عتاب قرار میدهند که گویی محکوم لاف
او است و ممکن است چنانچه بخوابد برای همیشه او را از جهان براندازد .

بیاد یار و دیار آنچنان بجزیم را که راه و رسم سفر از جهان براندازم
در مرکب و مرثیه نور دیده ای که با رفیق خود کار حافظ را دشوار نموده و داعی بزرگ بردن و گذاردن باز
روح پر سرور حافظ چون همه وقت از سلطت و صولت نمی افتد و قدر و منزلت رنگ خاکی را رنگ
دیده او از زمین نمیرود .

رنگ خاکی و نم انگ مرا خوار دارد چرخ فیروزه طربخانه از این که گل گل کرد
این ناله و انگشت های حافظ است که بدینگونه تهنیتی میکند چه رسد به آنجا که با ملاک آسمان میرقصند

دست آنها را گرفته بیکده ازلی و ابدی خود یکسانند .

چنانکه میگوید : « حافظا خلد برین خانه مروت من است » غرور و انکاری بغیر خود شناسی
بجمله کمال سیده است که در همه حال گفته باش متجلی است . او همیشه با وصل قرین بوده و شاید درش
زمان مکان نمی شناسانه . جوانی و پیری نمی دانسته و مرگ و زندگی را برایش یکسان بوده است .
چشم اندام که رشوق تو نهم سر بحد تادم صبح قیامت بجزان خواهد بود
این ضا و تسلیم ، این اوج دلی نیازی تو اوم با حقیقت و راستی گفته حافظ را بحق ضربه نقدش میدهد
بطوریکه بنور بعد از قرن ناکسی دل از مکه اند و در آن خالی نکند و آینه ضمیر را بصفا ی حقیقت نیارید
از کتابش تعالی نیز میزند و گفته او را با چشم مینیات صوری نمی خورد . او هم بنوبه خود از هستی و سرشت
راضی بوده . چه رضای تعالی و بزرگ که نظیرش هیچ کوینده حساسی دیده نمیشود .

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر نعمتای طلب خود کامران شدم
خواجه شمس الدین حافظ در دوران پر شویش و اضطراب سالهای ۷۱۶ تا ۷۱۹ که چون موی نخی
آشفته و دریم بود قریب ۵۰ سال با و قزوین کوفی بماند زندگی کرده و از اندیشه بلند خود چنین گفته
گر آه بانی با ارزانی داشت است . ولی اینها سبک دم و جود تمنازه حافظ نیستند و آنچه او بقصد نگاه
زندان جهان میکند و در اوج تقدس و تعالی قرار میدهد همان شخصیت معنوی و اراده فردی بوده که از او
مردی کامل و نمکست ناپذیر میسازد و گفته باش چون آبی با بی ریشی بخش لبهای تاریک و راهنمای

کز امان جهان پرسویش میکند .

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

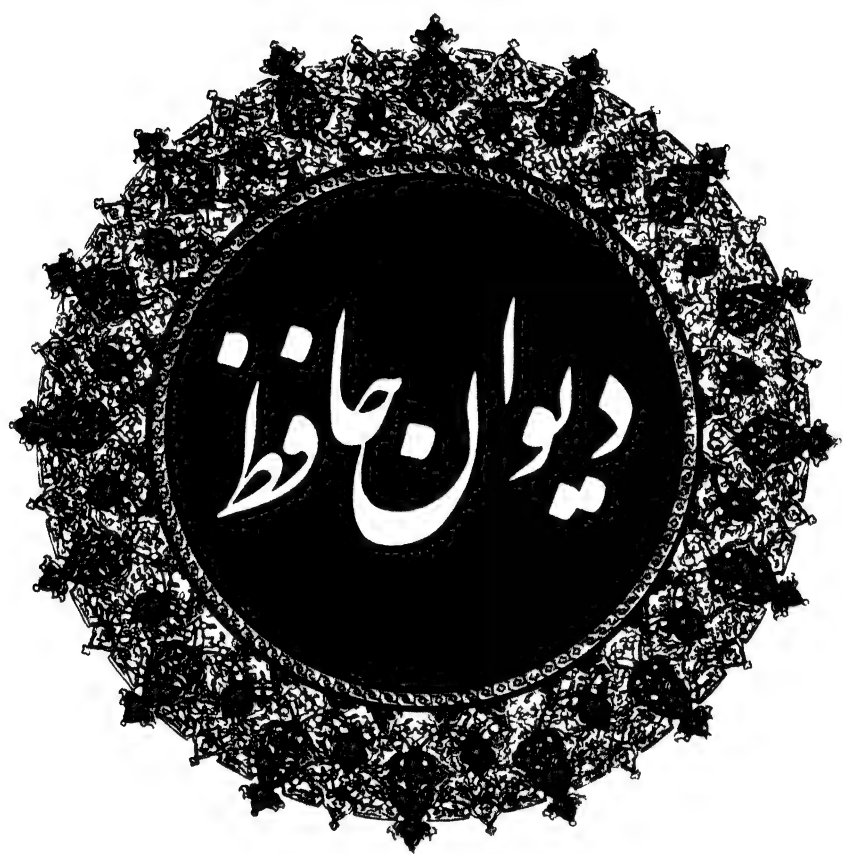
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند

که من خموشم او در فغان در غوغاست

فضای سینه حافظ، هنوز پرمده است

ایمیل خدا بنده





آلا یا ایها الساقی ادر کافا و نا و لیا
 بیوی نامه کا خرمسبازان طرب کشاید
 که عشق آسان نبود اولی افاقه مشکل
 مراد منزل جانان چه امن عیش چون هروم
 زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد و ربا
 بی سجاد و زمین کن گرت پیرمغان گوید
 جرس فریاد میدارد که بر بسندید محملها
 که سالک یخبر نبود ز راه و رسم نمرها
 کجا و اند حال ما سبکباران ساحلها
 شب تا یک نیمه صبح و کرد ابی چنین نایل
 نهان کی نامه آن از می کز سوار محفلها
 همه کارم ز خود کامی بید نامی کشید خیر

کہ عشق آسان نمود اولی افقا و مشہا

حضور می کریم خواہی ازوغایب شہ حافظ

صلاح کار کجا دمن خراب کجا	بین تفاوت ره کار کجاست تا کجا
دلم ز صومعه گرفت مخرقه سالوس	کجاست دیرمغان شراب ناب کجا
چونست بزمی صلاح و تقوی را	ساع و غط کجا نعمه رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریاید	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش خاک آسان شناست	کجا رویم بغیرما ازین جناب کجا
ببین سبب نیندازن چاه در است	کجا همی وی یل مین شتاب کجا
بشد که یا خوشش باد روزگار وصال	خود آن کشته کجاست و آن عتاب کجا

قوار و خواب نه حافظ طمع مداراید و

قوار چیست صوری کم و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آوردل را	بخال هندویش تخم سمرقند و بخارا را
بدو ساقی می بانی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب کنابا دو گلگشت مصلّا را
فغان گاین لیان شوخ شیرین کارشکر و شب	چنان بود صبر ز دل که ترکان خج ان یغارا
ز عشق ناتمام با جمال یارستغنی است	آب رنگ و خال و خطا چه حاجت و نی یبارا
من آن جن و افزون کنی بد داشت و نتم	که عشق از پرده صمیمت بر و آن روز یغارا
اگر دشنام فرمانی و گزنفیرین دعا گویم	جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا

نصیحت گویش کن جان که از جان دست دارند جوانان سعادتمند پند سپیدان را
حدیث از مطرب دمی گو دراز و هر که تر جوی که کس نخورد و نکشاید بخت این معیار را

غزال لغتی و دروغی بیا و خوش بجزان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عهد ثریا را

صبا بطفت گلوان غزال عمار که سر بکوه و سیاهان تو داد و ما را
شکر فروش که عمرش دراز با چرا تقدی کند طوطی شکر خارا
غرضت اجازت کند ادای گل که پرشی کنی غنایب شیدا را
بخش و لطف تو ان که رسید بل نظر بجز و دام گیرند مرغ دانا را
مدام از چه سبب نیک آشنائی نیست سی قدان سیه چشم ما و سارا
چو با حبیب نشینی و باد و پیانی بیاد دار مجان باد و پیارا
جز این قدر نتوان گفت و جمال عیب که وضع مصروفانیت روی زیبارا

در آسمان ز عجب گر بگفته حافظ

سرود زهره برقص آور و سیارا

دل میرو و ز دستم صاحب دلان خدا را دوا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستایم ای باد شده بر خیز باشد که باز میغم دیدار آشنای را

دوروزه مهرگردون افناست و افسون
 در حلقه گل و نل خوش خواند دوش بلبل
 ای صاحب کرامت بنگرانه سلامت
 آسایش و گیتی تفسیر این دو حرفست
 در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند
 آن تلخ و ش که صوفی ام انجامش خواند
 هنگام تنگدستی در عیش و شوش و مستی
 سرکش شو که چون شمع از غیرت بسوزد
 آینه سکنه جام می است بجز
 خوبان پاری گو بخشنده گان عمرند
 ساقی بده بشارت زندان پارسارا

حافظ بخود بنوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
 زرقیب دیو سیرت بجدای خود پناهم
 که بشکر پادشاهی ز نظر مران گذار
 زرقیب او بیدیش خط مکن نگار
 مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا

دل عالمی بوزی چو عذار بر فردزی
تو ازین چه سود داری که نیکنی مدارا
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازداشمارا
چه قیامت جانا که باعثقان نمودی
دل جان فدای ویت بنما خدارمارا
بخدا که جرعه ده توبه حافظ سحر خیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا

صوفی بیا که آینه صافیت جام را
تا بگری صفای می لعل فام را
راز و رون پرده زردان ست پرس
کلین حال نیت زاهد عالی مقام را
غماشکار کس نشود دام باز چین
کاخجا همیشه باد بدست دام را
دربزم دوریک دو قبح درش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را
ایدل شباب فت ونجیدی گلی نعیش
پیرانه سرکن هنری ننگ و نام را
درعیش نقد کوشش که چون آنجور نماند
آدم بهشت روضه دار اسلام را
ماز ابراستان توبس حق خدمتست
ای خواجه بازین بر ترحم غلام را

حافظ مرید جام هست ای صبا برو
دربنده بندگی برسان شیخ جام را
ساقیا بر خیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغری برکنم نه تا ز بر
 برشم این لقا زرق فام را
 کرجه بدنایت نزد عاقلان
 مانخوا میم ننگ و نام را
 باد و دره چند ازین باد غور
 خاک بر سه نفس ما فجام را
 دود آه سینه مالان من
 سخت این افسردگان خام را
 محرم راز دل شیدای خود
 کس نمی نیم ز خاص و عام را
 باد لارامی مرا خاطر خوشست
 کردلم یکباره برد آرام را
 سزودید بر سه و اندر چمن
 مر که دیدان سروسیم اندام را

صبر کن حافظ بسجی روز شب

عاقبت روزی بیایی کام را

رونق عهد شبابت و کربسان را
 میرسد مرده کل بلبل خوش احسان را
 ای صبا که بچو مان چمن با زری
 خدمت ما برسان سرو گلن ریحان را
 کرجین جلوه کند منجیه باد و فروست
 خاکروب در میخانه کنم ترکان را
 می که بر نه گشتی آغز بسا چو کان
 مضطرب حال مگردان من سرگردان را
 ترسم این قوم که بر درد گشان میخندند
 در سه کار خرمات کسد مدان را
 یار مردان خدا باش که در گشتی نوح
 مست خالی که آبی نیند و حوانات را

برد از خانه گردون بدردمان مطلب
 کان سیه کاسه در آخر بکشد مهان را
 هر که را خوابد آخر مستی خاکست
 کوچه حاجت که با فلک کشی ایوان را
 ما به کفانی من مند مصر آن تو شد
 وقت آنست که بدرد کفی زندان را
 حافظ می خور و زندی کن خوش باش ولی

دام ترویر مکن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
 چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
 ما مریدان وی سوی قبله چون آیم چون
 روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
 در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
 کاین چنین رفعت در عدازل تقدیر ما
 عقل اگر داند که دل بند لغزش چون شست
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
 زان زمان بر لطف خوبی نیست در فیر ما
 بادل نگیست آیا چرخ در گیرد شبی
 آه آتش ناک و سوز سینه بشیر ما

تیراه ما ز گردون بگذرد حافظ خوش

رحم کن بزبان خود پر بهیر کن از تیر ما

ساقی بنور باد برافروز جام ما
 مطرب بگو که کار جهان شد بام ما
 مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم
 ای نجیر زلفت شرب مدام ما

هرگز نیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
 چندان بود که شمع و ناز سی قدان
 ای باد اگر بکشتن احباب بگذری
 گو نام ما زیاد بعدا چه میری
 مستی بحشم شاید بلند ما خوشست
 زازو سپرده اند بستی ز ما م
 ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما
 حافظ زویده دانه اشکی همی فشان
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی بلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
 غرم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
 کس بدور ز کست طرفی نیست از خفایت
 بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
 با صبا همراه بغیرت از بخت مگذسته
 عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
 آب روی خوبی از چاه زرخندان شما
 باز گردد یا بر آید چسیت فرمان شما
 به که نفروشدند ستوری بستان شما
 ز آنکه زو بر دیده آبی روی رخشان شما
 بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما
 گر چه جام نماند پر می بدوران شما

دل خرابی میکند دلدار را که گسید
زینهار اید وستان جان من جان شما
کی دهد دست اینغرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع بازلف پریشان شما
دوردار از خاک و خون امن چو بر بگذری
کاغذین ره گشته بسیارند قربان شما
یکند حافظ دعائی بشنو آیینی بگو
روزی مباد لعل شکر افشان شما
ای صبا باساکنان شهر یزد از باگو
کای سرحق ناشناسان گوی چو گان شما
گرچه دوریم از بساط قربت و فریت
بند شاه شمایم و ثناخوان شما

ای شمشاد بلند اختر خدا را بتقی

تا بوسم بچو اختر خاک ایوان شما

میدم صبح و کله بست محاب
الصبح الصبح یا اصحاب
می چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت
هان بنوشید دم بدم می ناب
تخت زمره دست گل بچمن
راج چون لعل آتشین دیاب
دریغانه بسته اند دگر
افستج یا منفستج الالباب
لب و ندانت احقوق نک
بست بر جان سینه های کباب
این چنین موسی عجب باشد
که بنده میکند بشتاب

برخ ساقی پری پیکر

بمحو حافظ سوشس باده ناب

گفتم ای سلطان بآن حکم کن بر این غریب	گفت و دنبال او کم کند سکیں غریب
کفش کند زمانی گفت معذورم بهار	خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سحاب شای مارغی راجه غم	گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب
ایک در بنجر زلفت جای چندین آشناست	خوش فاد آنخال مشکین برخ رنگین غریب
میاید عکس می در رنگ روی موشت	بمحو برگت از غوان بر صغیر نسیر غریب
بس غریب فاد است آن موزن کز خست	گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان نه بشیر گشت تو	در محاکمان خذر کن چون بنالید این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند

و در نبود گز نشیند خسته و سکیں غریب

ای شاه قدسی که کشد بند نقابت	دی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
خوابم بشد از دید و درین فکر جگر سوز	کاغوش که کشد منزل آسایش و ذابت
در پیش نیمپرسی و ترسم که نباشد	اندیشه آخر نشن پر دای ثوابت
راهِ دل عشاق زو آن چشم خناری	پیداست ازین شیوه که سبب شربت

تیری که ز روی بردلم از غره خلافت
 هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
 دو است سرآب این بادیه بشدار
 تا در ره پیری بچه آیین روی ایدل
 ای تهرانی فردز که منزه انسی
 یارب کند آفت ایام خرابت
 تا باز چو اندیشه کند رای صوابت
 پیدا است نگار که بلند است خجالت
 تا غول بیابان نفریبد بسراست
 باری بخلط صرف شد ایام شبابت
 یارب کند آفت ایام خرابت

حافظه غلامیست که از خواجہ گیرزد

صلی کن باز که خرابم ز رعابت

خمی که بروی شوخ تو در گمان انداخت
 نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
 بیک کرشمه که گرس بنجد و فروشی کرد
 شراب رخ رده و خمی کرده میروی همچون
 بزم نگار چون دوش مست بگذرستم
 بنفشه طره مفتول خود گره میزد
 ز شرم آنکه بروی تو سبزش کردم
 من از دوع می و مطرب نمیدی زین پیش
 بقصد جان من زار ناتوان انداخت
 زمانه طرح محبت این زمان انداخت
 فریب چشم تو صدقته در جهان انداخت
 که آب وی تو آتش در ارغوان انداخت
 چو از دهان تو آم غنچه در گمان انداخت
 صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 سخن بخت صبا خاک در دهان انداخت
 هوای منیچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت
 مگر گشایش حافظ در این خرابی بود که بخشش ازلش در می معان انداخت
 جهان بکام من اکنون شود که دوزمان
 مرا به بندگی خواهد جهان انداخت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
 تنم از واسطه دوری دلبر بگذاخت جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
 سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
 آتشی نه غریبت که دلسور من است چون من از خویش بر نفم دل بیگانه بسوخت
 خرقه زبده را آب خرابات سرو خانه عقل مرا آتشی میخانه بسوخت
 چون پیاله دلم از توبه که کردم بگفت بچو لاله بگرم بی می و نمخانه بسوخت
 باجرالم کن و باز که مرا مردم چشم خرقه از سر بد آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوشن می
 که نخفیم شب به شمع با فسانه بسوخت

ساقی آمدن عید مبارک بادت دان مواعید که کردی مرواد زیادت
 در شکتم که درین مدت ایام واق بر گزنی ز حریفان دل میلدت

برسان بندگی دختر ز گو به آری که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلیان در قدم مقدمت جای غم با دمران دل نخواهد شادت
سکراز که ز تاراج خزان خد نیافت بوسان سخن و سر و گل و شمشادت
چشم بد دور کر آن نغمه قات باز آورد طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست و دولت این کشی نوح

ورنه طوفان حوادث ببرد نیادت

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست منزل آن مه عاشق کُش عیار کجاست
شب تار است و رو دادی ایمن در پیش آتش طور کجا موعده دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد در خرابات بگویند که بهیار کجاست
آنحس است ابل بشارت که اشارت اند خسته هست بسی محرم اسرار کجاست
بر سر توی مرا با تو هزاران کار است ما کجاییم و ملاست که یار کجاست
باز پرسید کیسوی شکن در شکنش کاین دل غمزه سرشته گرفتار کجاست
تخل دیوانه شد آن سلسله شکنین کو دل ما کوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
ساقی و مطرب می جود میاست دلی عیش بی یار میا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن و بهر مرغ فکر متول بفرما گل بی خار کجاست

روزه یکو شد و عید آمد و دلها بر خاست
می زخمانه بچو شش آمد می باید خواست

نوبت ز بد فروشان کران جان بگذشت	وقت زندی طرب کردن ندان پیداست
چه علامت بود آزار که چنین باده خورد	این چه عیبست بین بخودی بین چه حلاقت
باده نوشی که در و روی و ریائی نبود	بتر از هر دهنه روشی که د و و نی ریأت
مانه زندان ربانیم و حریفان نفاق	آنکه او عالم ترست بدین حال کو است
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نخیم	و آنچه گویند روانیست نگوئیم رواست
چه شود که من و تو چند صبح باده خویم	باده از خون زراست نه از خون شاست

این چه عیبست که آن عیب خلل خواهد بود
در بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

دل دینم شده و بر سلامت بر خاست	گفت بامافشین که تو سلامت بر خاست
که شنیدی که دین بزم می خوش نشست	که نه در آخر صحبت بندامت بر خاست
شمع اگر زان لب خندان زبان لافی زد	پیش عشاق تو شبها بمرامت بر خاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سکه و	بهواری آن عارض و قامت بر خاست
مست بگذشتی از خلوتیان ملکوت	بناشای تو آشوب قیامت بر خاست

پیش ز قار تو پا بر گرفت از غلبت سر و سرکش که بنا را زد و قامت بر خاست

حافظ این خرقه بپسند از مگر جان ببری

کاش از خرقه سالوس و کرامت بر خاست

چو بشنوی سخن ابله لگو که خلاست سخن شناس نه جان من خلا اینجا است

سرم بدینی و عقبی فرو نمی آید تبارک الله ازین قنداک در سمر است

در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان دروغناست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب بنال مان که ازین پرده کار با نواست

مرا بکا جبهان بگرز اتفاقات نبود رخ تو در نظر من چنین خوشتر آراست

نخسته ام ز خیالی که میسپرد دل من خمار صد شب دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم گرم باد و بشوید حق بدست شاست

از آن بدیر معانم عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه د دل ماست

چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب که رفت عمر و هنوزم دماغ پر زهر است

ندای عشق تو دیشب در اندرون او

فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

خیال دی تو در هر طریق بجز ماست نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم ند عیانی که منع عشق کنند
 بین که سیب نخدان توجه میگوید
 جمال چهره تو حجت مویه ماست
 اگر برفت دواز تو دوست ما نرسد
 هزار یوسف مصری قاده در دست
 بجای در خلوت سرای خاص بگو
 گناه بخت پریشان دست کو ماست
 بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست
 فلان گوشه نشین خاک در که ماست
 همیشه در نظر خاطر مرده ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای

که سالهاست که مشتاق و می چون بهاست

مطلب طلعت و بیان صلاح از من است
 من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق
 که به پیانه کشی شهرو شدم روزا گشت
 چار تکمیر زدم یکسره بر هر چه که هست
 می بده تا دهم است آگهی از سر قضا
 که بروی که شدم عاشق از بونجی مست
 مگر کوه گشت از کمر مور ایغبا
 نا امید از در رحمت شومای باد و پرست
 بجز آن نرگس مسانه که چشمش مرصاد
 زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست
 جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
 چمن آرای جهان خشر ازین غنچه نیست

حافظ از دولت عشق تو تسلیمانی شد

یعنی از وصل تو آتش نیست بجز باد بدست

صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست	شکفته شد گل حمراو گشت میل مست
ببین کی جام زجاجی چه طر فاش شکست	اساس توبه که در محکم چو سنگ نمود
چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه ست	بسیار باد که در بارگاه استغنا
رواق طاق معیشت چه سربند و چه پست	ازین باط دو در چون ضرورت جل
بی بحکم بلا بسته اند عدد آلت	مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست	بهت نیست مرغان ضمیر خوش میباش
بیاد رفت و از و خواجه هیچ طرف نیست	شکوهِ صغی اسب باد و مطلق طیر
هو اگر رفت زمانی ولی بنجا نکشت	بیال پر مرد و از ره که تیره پرتابی

زبان گلک تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفته سخت میرند دست بهت

پیرین چاک و غرنخوان و صراحی در دست	زلف آشفته و خوی کرده بخندان لبست
نیم شب و شش بایلین من آنده شست	ترکش عربه و جوی لبش افسوس کنان
گفت ای عاشق میزیند من خوابت بست	سرفراگوشش من آن در دو و باد از حزن
کافیه عشق بود گر نشود باده پرست	عاشقی را که چنین باد و شب بگیزد بند
که اندازد جز این تحفه بار و زلفت	بر دای زاهد و بر زود و گشایان خروید میگر

تخته اویخت به پانز مانوشیدیم اگر از خربشت است و گزاده است
خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا تو به که چون تو به حافظ بگشت

در دیر معان آمد یارم قدحی در دست مست از می میخوارن زرگش مست
در نعل سندا و مثل من نوپیدا وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست و نه بهره گویم نیست باوی نظر چون هست
شمع دل مسازم بشت چو او بر خاست و افغان نظر باران بخواست چو او بشت
گر خالیه خوشبو شد در کیسوی او پیچید و در سینه کاکش گشت در بروی او پیوست
باز آبی که باز آید عمر سده حافظ

هر چند که ناید باز تیری که بشد ارشت

بجان خوابه و حق قدیم و عهد دست که منس دم صبحم دعای دولت است
نه شکست من که ز طوفان نوح دست بزد ز لوح سینه نیارست نقش مهر و شست
بلن معامله وین دل شکسته بخر که با شکست کی از دلبدد هزار دست
زبان مور آصف در است و است که خوابه خاتم جیام و کرم و مار سحر است
ولا طمع مبر از لطف بی نهایت است به لاف عشق روی سر ساز جام است

بصدق کوش که خورشید زاید از غمت که از دروغ میه روی گشت صبح غمت
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز نمی کنی بر ترم نطق سلسله است

مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجوی

گمناه بلاغ چه باشد چو این گیاه زست

ما را از خیال تو چه پروای شده است غم کو سحر خود گیر که نمناخه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست هر شر بت خدیم که دی صین عذاب است
افسوس که شده دلبرو در دیده گریان تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن توان بود زین سیل دامادم که درین منزل خراب است
معتوق عیان میسکد و بر تو ولیکن اغیار بھی بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است
سبزه در دشت بیا تا نگذاریم دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغ مطلب جای نصیحت کاین گوشه پر از زمره چنک و رباب است

حافظ چه شد از عاشق و زنده است فلفله باز

بس طوطی لازم ایام شب است

زلفت هزار دل یکی تار مو بست راه هزار چاره که از چار سو بست

آعاشقان بنویسیش و بند جان بکشود ناله‌ای و در آرزو بخت
 شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه گری کرد و بخت
 ساقی بچند رنگ می اندر پیاله بخت این نقشها نگر که چه خوش درکد و بخت
 یارب چه غمزه کرد صراحی که خون نم بانظرهای قلعه شش اندر گلو بخت
 مطرب چه پرده ساخت که در پرده طبع بر ابل جود و حال در دمای و بخت

حافظ هر آنکه عشق نوزید و وصل حوالت

احرام طوف کعبه دل بی و ضمیمت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت شبست یارب این تاثیر دولت در دلم این که بخت
 تا یکسوی تو دست ناسزا یان کم رسد هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یاربست
 کشته چاه زخندان تو ارم کریم طرف صد هزارش گردن جان بر طوق غنیمت
 شهسوار من که می‌آینه دار روی اوست تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
 عکس خوی بر عارضش بین کافاب گرم رو در هوای آن عرق تابست بر فزایش بخت
 من نخواهم کرد ترک صل یار و جام می زاهدان معذور دارم که اینم مذمت
 اندر آن ساعت که بر پشت صابند زین با سلیمان چون برام من که مورم مرکبست
 آنکه ناوک بر دلی من زیر چشمی میزند قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

آب چو نیش ز منقار بلاغت میچکد
ز باغ خلک من بام ایزد چه عالی مشربست

خدا چه صورت ابروی لکشی تو بست	گشاد کار من اندر کشته های تو بست
مرا و سحر و چین را بنجاک راه نشاند	زمانه تا صبح زرگس قبا ی تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود	نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بست تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو خانه بر دل میسکین من گره میکن	که عهد با سز زلف گره گشای تو بست
تو خور و لب لعل که بودی ای نسیم صال	خطا مگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جو تو کفچه ز شهر خواهم رفت

بنجده گفت که حافظ برو که پای تو بست

صوت گزیده را به شاه چو حاجت بست	چون کوی دست بست بصورت حاجت بست
جانا بجا حتی که ترا هست با خدا	کاخردمی بیرس که ما را چه حاجت بست
ای پادشاه حسن خدا را بنصرتیم	آتش سوال کن که گدا را چه حاجت بست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست	در حضرت کریم منت چه حاجت بست
محتاج قصه نیست گرت تصدخون است	چون خست از آن تست بینا چه حاجت بست

جام جهان ناست ضمیر فیر دوست اظهار حسیاج خود آنجا چه حاجت
 آن شد که بارتب طاح بردمی گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت
 امی مدعی برو که مرا با تو کار نیست احباب حاضرند باعدا چه حاجت
 ای عاشق کدا چه لب روح بخش یار میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت

حافظ تو ختم کن که بنر خود عیان شود

بامدعی نزاع و محاکا چه حاجت

رواق منظر چشم من آشیان تست کرم نما و فرود آک خانه خانه تست
 بلطف خال خط از عارفان بودی دل لطیفهای عجب نیردام و دانه تست
 دلت بوصل گل ای بل صبا خوش باد که در چمن همه گلها بگفت عاشقانه تست
 علاج ضعف دل با بلبل حالت کن که این منقح یا قوت در خزان تست
 بتن مقصرم از دولت ملازمت ولی خلاصه جان خاک آسانه تست
 من آن نیم که دهم نقد دل بھر ثوخی در خزان بھر تو نوشانه تست
 تو خود چه لبی ای شهسوار شیرین کار که تویی چو فلک رام تازیانه تست
 چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز ازین حیل که در انبائه بهانه تست
 سر و مجلس است اکنون فلک برقص آرد که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

برو بکار خود ای و اعطای چ فریاد است

مراقب دل از ره ترا چه افتاد است

میان او که خدا آفریده است از پنج	دقیقه ایست که پنج آفریده گشت است
بکام تا زساند مرا بشش چون نای	نصیحت همه عالم بگوش من باد است
گدای کوی تو از بهشت خلد متغی نیست	اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است
اگر چه هستی عشقم خراب کرد ولی	اساس هستی من آن خراب آباد است
ولا مثال بسید او جو ریا که یار	ترا نصیب همین کرد و این از آن ادا است

برو فغانه بخوان و فزون مدم حافظ

کزین فغانه و افزون مرا بسی یاد است

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاد است	دل سودا زده از غصه و نسیم افتاد است
چشم جادوی تو خود مین سودا مهر است	لیکن این بهشت که این نعمتیم افتاد است
در غم زلف تو آن خال سیه دانی صیت	نقطه دوده که در حلقه جسیم افتاد است
زلف بکینش تو در گلشن فردوس خدار	چیت طائوس که در باغ نعیم افتاد است
دل من در بهوس روی تو ای نفس جان	خاک رایست که در دست نسیم افتاد است
بجو که دین تن خاکی تواند برخواست	از سر کوی تو زانکه حلیم افتاد است

سایه قد تو بر قابلم ای عیسی دم
 هکس رویت که بر غلم ریم افادست
 آنکه جز کعبه تعاش نبذاریا دلبست
 برد میکرده دیدم که مقیم افادست
 حافظ گشده را با نعمت ای یار عزیز
 اشهادیست که در عهد قدیم افادست

بیا که قصر ازل نعمت سست بنیادست
 بیا ربا ده که بسنیاد عمر بر بادست
 غلام محبت آنم که زیر چرخ کبود
 ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آرازدست
 چلویت که بیخانه دوش مست و خراب
 سر و شش عالم ضمیم چه مرده بادست
 که ای بلند نظر شاه بازیندره نشین
 نشین تو نه این کنج محنت آبادست
 ترازنگره عرش میزنند صغیر
 ندانست که در این داکمه چه افادست
 نصیحتی گفتم یاد گیر و در عمل آرا
 که این حدیث زیر پر طریقه یار دست
 غم جهان مخور و بند من مبر از یاد
 که این لطیفه عشقم ز هر روی یار دست
 رضا داده بده و ز جین گره بگشای
 که بر من و تو در اختیار نمکنا دست
 مجورستی عهد از جهان سست نهاد
 که این عجز عروس هزارا ماه دست
 نشان عده و وفا نیست در بتم گل
 بنال بلبل بیدل که جای فریادست
 سده چه میری ای سست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

بی مهرخت روز مرا نور نماندست

وز عمر مرا بفرشب و بجز نماندست

بنگام و دای تو بر بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
بیهات ازین گوشه که معذور نماندست
وصل تو اجل از سرم دور همیداشت
از دولت جبر تو کون دور نماندست
نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید
دور از رخت این خسته رنجور نماندست
صبرست مرا چاره بجان تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقذور نماندست
در جبر تو گر چشم مرا آب روانست
گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده

تام زده را داعیه شور نماندست

باغ مرا چه حاجت سرود صنوبرست
شمشاد خانه پرور ما از که کمرست
ای نازنین پسر تو چه مذنب گزفته
کت خون ماحلال ترا شیر مادرست
چون نقش غم ز دور بسینی شراب خواه
تشخیص کرده ایم و داد و مقرر است
از آستان پیرنغان سرچراکیم
دولت دآن نیرا گشایش دآن است
یکتعه میش نیست غم عشق دین عجب
کز بر زبان که می شنوم ناگه کمرست

دمی حد واد و مسلم و در سر شراب است
 شیراز و آب کنی و این باد خوش نسیم
 عیش مکن که خال رخ هفت کسورت
 تا آب ماکه منعش الله اکبر است
 مآبروی قهر و قناعت میسریم
 مآباد شه بلوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرز شایسته است ملک تو
 کس یوه دلپذیر تر از شد و تکر است

الله الله که در میله باز است
 خمیا بهد و جوش و خروشند رستی
 و ان می که در انجاست تحقیق مجاز است
 و ز ما بهیجاری و عجز و نیاز است
 رازی که بر غیر نفستیم و نگویم
 ترش شکن زلف حم اندر خم با مان
 بادوست بگویم که او محرم باز است
 لوتی توان کرد که این قصه دراز است
 بار دل مجنون و خم طره لیلی
 بر دوخته ام دیده چو باز از به عالم
 رخساره محمود و لطف یابی باز است
 تا دیده من رخ زیبای تو باز است
 در کعبه کوی تو بر کس که بیاید
 از قبله ابروی تو در عین نماز است
 ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
 از تبع پر سید که در سوز دل باز است

اگر چه باد و فرج بخش و باد گل یزیت
 مرا حتی و حریفی گزیت بچنگ افتد
 در آستین مرتع پیاله پنهان کن
 بآب دیده بشویم حنّه با ز می
 بجوی میش خوشش از دور بازگون سپهر
 پسر بر شده پرویز نیست خون نشان
 که یزداش سر کسری و تاج پرویز است
 که یزداش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گزقی بشعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

حال ل با تو گفتنم هوس است
 طمع خام بین که قصه فاش
 شب قدری چنین عزیز تر نیست
 و که در دانه چنین نازک
 ای صبا ایشم بد فرمای
 از برای شرف بنوک مرده
 همچو حافظ بر غم تدعیان
 خبر دل شنفتم هوس است
 از قیسمان بنفتم هوس است
 با تو تار و زخمتم هوس است
 در شب تار بنفتم هوس است
 که سوگ شگفتنم هوس است
 خاک راه تو رفتم هوس است
 شعر ندانم گفتنم هوس است

صحن بستان و نخب و صحبت یاران خوش
وقت گل خوش با کز روی وقت میخواران خوش

از صبا هر دم شام جان ناخوش می‌د
آری آری طیب انعام داران خوش
ناگشوده گل نقاب آینه رحلت سازد
ناله کن میل که گلبانم دل نگاران خوش
مرغ خوشخوار با شارت با کاندرا عشق
دوست ابانامه شبهای بیداران خوش
یست در بازار عالم خوشه بی‌در زانکه هست
یشوه زندگی و خوشباشی عیاران خوش
از زبان سوسن آزاد و آماده بکوشش
کاندیرین دیر کین کار سبکباران خوش

حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپذیری که احوال حسب انداران خوش

کنون که برکت گل جام با دو عصا
بصد هزار زبان طبلش در اوصاف
بخواد و قراشعار و رواه صحیح بگیر
چو وقت در رسد بحث کشف گفت
نقیه در سه دیست بود و قوی د
که می حرام ولی به زمال او عافت
بدر صاف ترا حکم نیست خوش در کش
که هر چه ساقی ما کرد حسین عافت
بزر خلق و چو عفا قیاس کار بگیر
که میت گوشه نشینان قاف تا عافت
حدیث مدعیان و خیال بکاران
همان حکایت زردوز و بوریا عافت

نموش حافظ و این نکته های چون ز سرخ
نخا به ار که قلاب شهر صرافست

درین زمانه رفیق که خالی از خلعت	صراحی می ناب و غنیمت غزلت
جریده رو که گذرگاه عافیت نکست	پیاله گیر که عنبر غریبی بدست
زمن ز بی عملی در جهان ملولم پس	ملالت علما بجم ز علم بی عملت
بچشم عقل درین رکب زار پر آشوب	جان کار جهان بی ثبات بی محکمت
بگیر طره مدح چهره و قصه مخوان	که سعد و نحس ز تاثیر زهره و خلعت
دل امید فراوان بصل و می داشت	ولی اجل بره عمر رهنرین جلست

بیج دور نخواهند یافت هشیامش

چنین که حافظ ماست با دهر است

گل در بروی در کف و مشوق بکاست	سلطان جهانم بحسین روز غلامت
کو شمع میارید در این جمع که اشب	در مجلس ماما و رخ دوست تاست
در مذهب ما با دهر خلاصت و لیکن	بی روی تو امی سرو گل اندام حراست
کو ششم بجه بر قول فی و نغمه چنگست	چشم بجه بر بل لب و گردش جاست
در مجلس با طر میا میبند که ما	هر خط ز کیموی تو خوشبوی مشت

از چاشنی قندگو چچ و در شکر ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کامست
 تا کج غمت در دل ویرانه مقیمست همواره مرا کوی خرابات تقاست
 از سنگ چگونی که مرا نام نیکست و ز نام چه پرسی که مرا سنگ زناست
 میخواره و سرشته و زیدیم و فطرباز و آنکس که چو مایست دین شکریست
 با محبم عیب مگویند که او نیست پیوسته چو مادر طلب عیش مدامست

حافظ مشین بی می و معشوق ز مانی

کایام گل و یاسمن و عید صیاست

بکوی مسکده بر سارگی که ره داشت دری دگر زدن اندیشه تبه داشت
 زمانه افسر زندی نداد جسته کبسی که سرفرازی عالم دین نکند داشت
 بر آستانه میخانه بر که یافت بی فیض جام می اسرار خاند داشت
 بر آنکه رازد و عالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاک ره داشت
 و درای طاعت دیوانگان زما مطلب که شیخ مذنب با عقلی کند داشت
 و لم ترک ساقی امانخ است بجان چرا که شیوه آن ترک دل سیه داشت
 ز جو رکوب طالع سحر گمان چشم چنان که ریت که امید دیدم داشت
 حدیث حافظ و ساغر که میزد پنهان چو حامی محبت و تحفه یادش داشت

بلند مرتبه شایسته کند رواق بهر
نمود زخم طاق بار که دانست

صوفی از پرتوی راز نصافی نیست	گوهر هر کس از این وصل توانی دانست
قد مجسود گل مرغ سحر داند و بس	کند همه که دور قی خواند معافی نیست
عرضه کردم دو جهان دل کار افاده	بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آتش اکنون که ز آبای عوام اندیشم	محب نیردین عیش نسائی نیست
دلبر آسایش مهملت وقت ندید	ورنه از جانب مادل گمراهی نیست
سنگ دل را کند ازین نظر لعل و عقیق	بر که قدر نفس باد بیانی دانست
ایک از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته تحقیق ندانی نیست
می بیاور که نازد گل باغ جهان	بر که غارت گری باد خزان نیست

حافظ این گوهر مضموم که از طبع گنجینه

ز اثر تربیت آصف ثانی نیست

روفته خلد برین خلوت درویش نیست	مایه محبتی خدمت درویش نیست
کنج غزلت که طلسمات حجاب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویش نیست
تصرف دوس که رضوانش بدر بانی فرست	منظری از چمن زربست درویش نیست

آنچه ز میشود از پرتو آن قلب سیاه
 آنکه پیش بند تاج کبر خورشید
 دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
 خسرو آن قبله حاجات جهان دلی
 روی مقصود که شان بد حامی طلبند
 از کران تا کران لشکر غلست دلی
 ای توانگر مغروش این همه نخت که ترا
 گنج قارون که فرو میشود از قهر بسوز
 حافظ آراب حیات ازلی میخوای
 منبعش خاک در خلوت درویش است

من غلام نطفه آصف عدم کورا

صورت خواجگی و سیرت درویش است

بدم زلف تو دل بتلای خوشترین است
 کشت بغمزه که انیش نرزی خوشترین است
 کت زدست برآید مراد خاطر ما
 بدست باش که خیری بجای خوشترین است
 بجانست ای پیت شیرین من که بچو شمع
 شبان تیسر مرادم فای خوشترین است
 چو رای عشق زوی با تو گفتم بی بلبل
 مکن که آن گل خندان بر رخ خوشترین است

بشک چین چل نیست بوی گل محتاج که ناهانش ز بند قبی خوشین است
 مرد بخانه ارباب بی مروت دهر که گنج عاقبت در سرای خوشین است
 بسخت حافظ و در شمه اعتقاری
 هنوز بر سر عهد وفای خوشین است

مل سیراب بخون تشنه لب یار نیست در پی دیدن او دادن جان کار نیست
 شرم از آن چشم سیه بادش و شرکان در هم که دل بردن او دید و در کار نیست
 ساروان رخت بدروازه مبرکان سر که شاه راهیست که منته بگد دلدار نیست
 بنده طالع خویشم که درین قله وفا عشق آن لولی سرمست خریدار نیست
 طبع عطری گل و زلف عبیر افشانش فیض یک شمع ز بوی خوش عطار نیست
 باغبان چو سیم ز در خویش مران کاب گلزار تو از اشک چو گلزار نیست
 شربت قند و گلاب یار لب یارم فرمود ز کس او که طبیب دل بیار نیست

آنگاه در طرغزل گفته بخافظ آموخت

یار شیرین سخن نادر گفت رخت

روزگار یست که سودای بتان دین نیست غم این کار نش او دل نکلین نیست
 دیدن روی ترادیده جان بین باید دین کجا بر تبه چشم جهان بین نیست

باده من باش که زیب خلک فریفت و
 تامل عشق تو تسلیم سخن گشتن کرد
 دولت فقر حسد ایا من از زانی دار
 و اخلاصه شناس این عقلت گو فروش
 از مهر روی تو و اشک چو پروین منست
 خلق را و در زبان محبت تجوین منست
 کین کرامت سبب حشمت و بکین منست
 ز آنکه منزه که سلطان آل مسکین منست
 یارب این کعبه مقصود تماشا که گشت
 که مغیلمان طریش گل و نسیرین منست
 حافظ از حشمت پروریز در قصه خوان

که لبش هر بدکش خسر و شیرین منست

منم که گوشت میخازد خافاه منست
 گرم تر از چنک صبح نیست چه پاک
 ز پادشاه و گدای غم بجهت
 غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شاست
 نوای من سحر کرده خوار و خاست
 که دای خاک در دوست پادشاه منست
 مگر به تیغ اجل خیمه بکنم ورنی
 جز این خیال ندارم خدا گواه منست
 از آن زمان که برین آستان نهادم وی
 فراموش خورشید تکیه گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش گو گناه منست

ز گریه مردم چشم نشسته درخوست
 بیدار دل تو چشم مست میگوشت
 ز جام غم می لعلی که میخورم نخوست
 اگر طلوع کند طالعم بهایونست
 ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
 حکایت لب شیرین کلام فرهادست
 شکنج طره و لیلی مقام مجنونست
 دلم بچو که قدت بچو سده و بچو نیست
 سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
 ز دور باد و بجان راحتی رسان ساقی
 که رنج خاطر هم از جور دور گردونست
 کنار دامن من بچو رود و چو نیست
 از آمدی که در چشم برفت رود و غیرت
 باختیار که از اختیاریا بیرونست
 چگونه شد و شود اندرون غمگینم

ز بخودی طلب یار میکند حافظ

چو مصلی که طلبکار گنج قارونست

ختم زلف تو دام کفر و دینست
 ز کارسان او یک شمه ایست
 بهالت معجز هست لیکن
 حدیث غمزات سحر نیست
 ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
 که دایم با کان اندر کی نیست
 بر آن چشم سیه صد آفرین باد
 که در عاشق کسی سحر آفرینست
 عجب طلیعت علم بیات عشق
 که چرخ بشتش بنقم ز مینست

تو پنداری که بدگورفت و جان بُرد
حسابش با کرام الکائینست
مَشو حافظ ز کید زلفش امین
که دل برد و کنون در بند نیست

دل سراپرده محبت اوست	دیده آسینده اطلعت اوست
من که سمر دنیا دارم بدو کون	گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار	فکر هر کس بقدر محبت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب	بجه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	پرده دار حرم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظم چشم	ز آنکه این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای	ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دو بمجون گذشت و نوبت است	هر کسی هنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب	هر چه دارم ز زمین محبت اوست
من و دل گرفتار شدیم چه باک	غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر بسین که حافظ را
بینه گنجینه محبت اوست

سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
 چشم بگون لب خندان دل خرم با اوست
 پیشین و بیان پاوشانند دل
 اوسیلان مانست که خاتم با اوست
 ی حوست و کمال بهزد و امن پاک
 لاجرم بخت پاکان دو عالم با اوست
 مال مشکین که بدان عارض کند گنجست
 سر آن داند که شد حسنه آن دلم با اوست
 لبرم غم سفر کرد خدا را یاران
 چکنم بادل مجسمه روح که مرجم با اوست
 اما این نکته توان گفت که آن گیکین دل
 کشت ما را دو دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی و دانش

زاکله بخشایش بس روح کرم با اوست

را اوست ما و استان حضرت دوست
 که هر چه بر سره ما میرود اوست
 بر دوست ندیم اگر چه از مد و میر
 نهادم آینه باد صفت بل رخ دوست
 باز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
 که چون شکج و در قهای غنچه تو بر دوست
 من سبکوش این یار زنده نورم پس
 بسا که در این کارخانه سنگ و پوست
 رتوشانه زوی رلف غبر افشان را
 که با دغالیه ساگشت و خاک غبر پوست
 ناز روی تو هر برک گل که در چمنست
 فزای قد تو هر سرو بن که بر لب چوست
 زبان ماطه در وصف شوق نالانست
 چه جای گلک بریده زبان بید و گوست

رُخ تو در دلم آمد مرا و خواهم بیفت
چرا که حال نکودر تهای فال نکوست
زاین مان دل حافظ در آتش بهست
که داغ دارا زل بسچو لاله خود روست

دارم امید عاطفی از جناب دوست
کردم جیاتی و امیدم بنوا دوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری شست ولیکن فرشته خوست
چندان گریستم که بر کس که برگذشت
در شک پجو دید و ان گفت کاین چه جوت
بیچست آن مان و نسیم از نشان
مویست آن میان ندانم که آن چه جوت
دارم عجب نقش خیالش که چون زرفت
از دیدم که دم بدمش کاشست و شوست
بی گفت گوئی لفت تو دل را بی کشد
باز لفت و لکش تو که را روی گفت و نکوست
عمریست باز لفت تو بوی شنیده ام
زان بوی در شام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی

بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد و عزز جان خط مشکبار دوست
خوش میدد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت غرور و قار دوست
دل دادش بزرده و بجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم شمار دوست

شکر خدا که از بند بخت کار ساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد قهقهه که در جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم دره انتظار دوست
کحل ابجواهری بن آرای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رکندار دوست
مائیم و آستانه عشق و سرنیاز
تا خواب نوحش کرا برد اندر کنای دوست
و دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک

منت حیدر ابراهیم شمسار دوست

صبا اگر گدازی افتد بکشور دوست
بیار نفخه از گیسوی محسن بر دوست
بجان او که بشکند جان بر افشام
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
و گر چپ کند در آن حضرت نباشد بار
برای دیده و بیاور غباری از در دوست
من گدا و تنهای وصل و بهیسات
مگر بخواب بسیم خیال منظر دوست
دل منوریم به پشیمید لرزانت
ز حسرت قد و بالای چون منور دوست
اگر چه دوست بحسیری نگیرد ما را
بعالی نفروشیم مولی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم و شش آزار
چه هست حافظ میکین غلام چاکر دوست

مرجا ای پیک شاقان به پیغام دوست	تا کنم جان از سر غبت ندای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس	طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
رفت دوست و خاشاک از آن دام من	بر امید دانه افت دادم در دام دوست
سر زستی برنجیر و تاب صبح روز خشر	بگر چون من زل کج خیره خورد از جام دوست
بس نجویم تنه از شرح شوق خود از انکت	در دهر باشد نمودن میش ازین برام دوست
کرد بد دوست کشم در دیده همچون توتیا	خاک رایگان شرف گردد از اقدام دوست
ییل من سوی صانع قصد و سوی فراق	ترک کام خود گرفته تا بر آید کام دوست

حافظ اندر در او میسوزی در مان بسا

ز آنکه در مانی ندارد در دلی آرام دوست

روی تو کس ندید و هزارت قیبت هست	در غنچه بس نوز و صدت غنایب هست
گر آدم کبوی تو چندان غریب نیست	چون من دران یار هزاران غریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست	هر جا که هست پر تو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند	ناموس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بجالش نطقه نکرد	ای خواجده در دینت دگر طیب هست
فریاد حافظ این همه آهسته به زبانت	هم قهقهه غریب و حدیثی عجیب هست

اگر چه عرض بنر پیش یار بی ادبیت
زبان محوش و لیکن زبان پراز عوبیت

پری نفست رخ و دیو در کشته چمن	بوخت دیده ز حیرت که این چه عجبیت
درین چمن گل بخار کس نخید آری	چراغ مصطفوی با شرار بولبیت
سبب مهرس که چرخ از چه غلغله پرورند	که کام بجوشی او را بهسان بی سیمیت
به نیم جو خنجر دم طاق خانقاه و رباط	مرا که مصطفیایوان پامی خم طنیست
جمال دحرر ز نور چشمه ماست مگر	که در نقاب زجاجی و پرده غنیست
هزار عقل ادب اشته من ای خواجه	کمون که مست و خرابه صلاح بی ادبیت

بیاری که چو حافظ هزارم استظار

بگریه سحر سی و نیاز نیم شبیت

خوشرعش و صحبت و باغ و بهار صیبت	ساقی کجاست که سبب انتظار صیبت
هر وقت خوشی که دست دهد نعمت شمار	کس را توقف نیست که انجام کار صیبت
پیوند عربت بهر صیبت هوش دار	عنوا حویس باش غم روزگار صیبت
منفی آب زندگی و روضه ارم	جز ظرف جویبار و می خوشگو صیبت
مسور دست هر دو چو از یک قیدند	مادل بشو که دبسم اختیار صیبت

راز درون پود و داند فلک خموش ای مدعی نزاع تو با پرده و ابر چیست
سود خطای بنده گرش اعتبار نیست معنی غم و حمت آموزگار چیست

زاد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواسته کرد گلچاریست

بنال نبل اگر بامت سرایست که ماد و عاشق زاریم و کارزار است
و آن رین که نسی وز در طره دوست چه جای دم زدن نادمای تا تار است
یار ما ده که ز نلین کنیم جان زرق که مست حام غم و غم و نامشایست
حیال لب تو بختن کار هر حایت که ریر سید نقین طریق عیاریست
لطیف ایست نهائی که عشق از حسیزد که نام آن لب لعل و خط رکار است
جال شخص حشمت و لطف و عاف حال هزار بخت درین کار و بار دلدار است
قلندران حقیقت بنسیم جو محمد قبای طلسم آنکس که از بهر عیاریست
بر آستان تو شکل توان رسیداری عروج بر فلک سروری مدثاریست
محرک نه چشمت بخواب میدیدم ز می مراتب خوابی که بزبیدیست

دلش بناله میارار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزار است

یار باین شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان با سوخت پیرید که جانانه کیست
حایا خانه بر انداز دل دین مست
تا در آغوشش که می خشد بهنجای کیست
باد و لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمان کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که پسر دانه کیست
میدهد کبرش افونی و معلوم نشد
که دل نازک و مایل افسانه کیست
یار بآن شاه و شش ماوخ زهر چین
در یکتای که دگر و هیکه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظی تو

زیر لب خنده زان گفت که دیوانه کیست

ما هم این هفت برون رفت چشم سالیست
حال همان تو چه دانی که چه شکل خالیت
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دیدگان برد که مشکین خالیت
میچکد شیه هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوگری هزاره ش قالیست
ایک انگشت نمانی بکرم در بجه شکر
دو که در کار غریبان عجبت اهلالت
بعد از نیم نبود شایبه در جو هر فرد
که دهن تو درین نیمه خوش است لالت
مرد و داند که بر ما گدزی خواهی کرد
فیت خیر مکر و ان که مبارک خالیت
کو نه اندوه فراق چه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله منش چون خالیت

کس نیست که آقا و آن لطف و مایست
در بگذر نیست که داسی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان	همراه تو بودن کند از جانب مایست
روی تو مگر آینه لطف الهی است	حقا که چنین است و درین وی مایست
ز کس طلبد شیوه چشم تو ز بی چشمه	مسکین خبرش از سر و دیده حیات
از بهر خدای مپسیرای که ما را	شب نیست که صد عید با باد صبا نیست
باز آبی که بی روی تو ای شمع دل فروز	د بزم حریفان اثر نور و صفایت
تیار عنبر بیان اثر ذکر جمیل است	جاما کراین قاعده در شمع شایست
دی شد و کفر ضما عصبی آری	گفتا غلطی خواجہ درین عمد و فایست
کر پیر معان مرشد من شد چه تفاوت	در پیچ سری نیست که سری خدایت
عاشق چه کند که رخسار ملامت	بایسح دلاور نپرتیه تضایت
در صومعه زابد و در خلوت صوفی	جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برد و بخون ل حافظ

فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

مردم دیده ماجر بخت ناظر نیست دل سرگشته را غیر ترا داکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
 بته دام و نفس باد چو مرغ وحشی
 گرچه از خون ل ریش دمی غایبیت
 طایر رسد ره اگر در طلبت طایریت
 عاشق نفس اگر قلب دلش کرد نثار
 کفنش صیب که بر نقد روان غایبیت
 عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
 هر که را در طلبت همت او غایبیت
 از روان بخشی صیسی نزنم دم بسگر
 زانکه در روح فزانی چو لبست مانبریت
 من که در آتش سودای تو آمی نزنم
 کی توان گفت که برداغ و لم صابریت
 روز اول که سر زلفت تو دیدم گفتم
 که پریشانی این سلسله را غریبیت

سرپوید تو تنه دل حافظ است

کیست آن کش سرپوید تو در خاطریت

زاهد ظاهر پرست از حال آگاهیت
 در حق ما هر چه گوید جای هیچ اگر نیست
 و طریقت بر چه پیش سالک آید خیر است
 در صراط مستقیم آید کسی که راهیت
 تا چه بازی رخ نماید بیدتی خوابیم راند
 عرصه شطرنج زندان اجمال شاییت
 حیثیت این تعف بلند ساد و بیار نقش
 زین مهابیح و نماند جهان آگاهیت
 این چه استغناست یارب هیچ قادر هست
 کاین بنده خرم نهان هست و مجال نیست
 صاحب دیوان ما کوئی نمیداند حساب
 کا ندین طغرائشان حبه تنه نیست

بر که خواهد گوید هر چه خواهد گوید
 کبر و ناز و حاجت و بان برین گاه نیست
 بر دیمختن زرقن کار بزرگان بود
 خود فروستان ابله می فروستان نیست
 بر چه هست از قاست نسا زنی اندام است
 و ز شیرین تو بر بالای کس کو تا نیست
 بنده پیر خراباتم که طعش دانست
 و ز لطف شیخ و زاهد گاه هست و نیست

حافظ ابرصد نشیند ز عالی مشربیت

عاشق در وی کس اندر بند مال و جان نیست

رایست او عشق که میبش کس را نیست
 آنجا جز آنکه جان بسپارد چاره نیست
 بر که دل بشنود و بی خوش می بود
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
 مار از منقش ترسان می بیار
 کان شمشیر و ولایت مایع کار نیست
 از چشم خود پر کس که مارا که می کشد
 جاما کناه طالع و جرم ستاره نیست
 او را بچشم پاک توان دید چون حلال
 بر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
 فرصت شمر طریقه زندی که این نشان
 چون او گنج بر همه کس آشکار نیست

مخوف در تو گریه حافظ به هیچ رو

حیران آن دلم که کم از سنگ غار نیست

روشن از پر تو زویت نظری نیست
 منت خاک دلت بر بصری نیست

ناظر روی تو صاحب نظر اندازی
 اشک غماز من از سُرخ برآمد چه عجب
 تا بدامن نشیند ز نیش گودی
 تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
 من ازین طالع شوریده بر خجم درنی
 از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
 مصیبت نیست که از پرده برون افتد از
 شیر در بادیه عشق تو روباها شود
 چشمم که بر دشت خاک در تست
 وجودم قدری نام و نشان بهت که هست
 ورنه در مجلس ندان خبری نیست
 آه ازین آه که در وی خطری نیست
 زیر صدمت او خاک درنی نیست
 ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخودست

در سراپای وجودت بهتری نیست

حاصل کار که کون مکان این بهر نیست
 از دل جان شرف صحبت جانان نیست
 باو پیش آرد اسباب جهان این نیست
 غرض اینست و گرنه دل جان این نیست
 منت سدره و طوبی ز پی سایه یکش
 که چو خوش بگری ای سر و دل این نیست

دولت است که بی خون دل آید بکنار
ورنه باسی و عمل باغ جان این نیست
بچ روزی که دین مرده ملت داری
خوش بیاسای مانی که زمان این نیست
بر لب بحر غاف غمخیزم ای ساقی
فرستی دان که ز لب تابدان این نیست
زاد این ستوا بازی غیرت ز نهار
که ره از صومعه تا دیر معان این نیست
در دهنده من سوخته زار و زار
ظاہر حاجت تقریر و بیان این نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

میش ندان رقم سود و زیان این نیست

خواب آن کس قان تویی چیزی نیست
تاب آن لعن یریشان تویی چیزی نیست
از لب شیر روان بود که من میگفتم
این شکر گردنکدان تویی چیزی نیست
حان داری تو باد که یقین میدانم
در کان ناک ترکان تویی چیزی نیست
بملای بغم محنت و اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تویی چیزی نیست
دوش باد از سر کوش بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تویی چیزی نیست

در عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد

حافظ این دیده گریان تویی چیزی نیست

جز آستان اُم در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز بن این در حواله کاه نیست

عدد و چو تیغ کشد من سپهر بیدارم که تیغ ما بجهت زنا ناله آهی نیست
 چرا ز کوی حرا بات روی برتابم که زین بهم بجهان هیچ رسم و آبی نیست
 زمانه که بزداشتم بخرمن عسکر بگو بسوز که بر من برکت کاهی نیست
 غلام ز کس بجاش آن سهی سر دم که از شراب غرورش کس نکاهی نیست
 مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در شریعت مانع ازین گناهی نیست
 غمان کشیده روی پادشاه کثر حسن که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست
 چنین که از بس سوخا می نمیم باز حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خریدند دل حافظ ز لعل خال مد

که کارهای چنین حد بسیار هی نیست

بلی برگ گل خوش گشت در معارفت و دندان برگ و نوا خوش ناله های زار داشت
 گفتش در عین وصل این ناله و فریاد چیست گفت ما را جلوه معشوق این کار داشت
 یار اگر نشست با نیست جای اعتراض پادشاهی کامران بود از کدائی عار داشت
 در یکباره نیاز و ناز ما با حسن دوست خرم آن کرنا رنجان بخت بر خور داشت
 خیز تا بر ملک آن نقاش جان نشان کنیم کاین بزم عشق عجب گردش پر کار داشت
 که ز مرید راه عشق مسکری نامی مکن هیچ صفای خرقه و رهن خانه ندارد داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سپهر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری شربت

شوه خنات تحری تحتالانهار داشت

دیدم که یار بجز سر جو روستم نداشت
بشکست عهد و غم ما هیچ غم نداشت

یار بگیرش ارجه دل چون کوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

باین همه بر آنکه نه خواری کشید از او
بر جا که رفت هیچکس محترم نداشت

ساقی بسیار داد و با محتب بگو
انظار ما کن که چنین جام جم نداشت

بر راه و که رو بجز بیم دشش نبرد
مسکین برید وادی رود در حرم نداشت

حافظ بر تو کوی فصاحت که مدعی

نیجش منزنود و خبر میرجم نداشت

کنون که میدد از بهستان نسیم بهشت
من و تابه فرح بخش با حور سرست

لد اچرا نرزد لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست بر بزم کلب گشت

چمن حکایت اردی بهشت میکوید
نه عاقبت که نیه خرید و نقد بهشت

بی عمارت دل کن که این جهان خراب
بران سرست که از خاک مابسا زخشت

دعا مجوی ز روشنی که پرتوی ندید چه شمع صومعه افروزی از چراغ کشت
 مکن بنامه سیاهی ملامت من مست که آگست که تقدیر بر سرش چه نوشت
 قدم در رخ مدار از جن زده حافظ
 که گریه غرق گناهت می رود بهشت

عیب ندان مکن ایراد بیاگیر و سرشت که گناه و دران بر تو نخواست
 من اگر نیکم و کرد تو بد و خود ابا بش بر کسی آن دو عاقبت کار که کشت
 همه کس طالب یازد چه بسیار و چه مست همه خانه عشقت چه مسجد چه کشت
 سر تسلیم من و خشت در میکده ها مدعی که کند فهم سخن کو سرو خشت
 نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل تو پس پر وید دانی که که خوبست که کشت
 ز من از پرده تقوی بدراقادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
 حافظار و راجل گر بکفت آری جامی

یکسر از کوی خرابات بر نذرت بهشت

صبحدم مرغ چمن با گل نواخته کفت نازکم کن که دین باغ بسی چن نواخته کفت
 گل بخندید که از راست زینیم ولی هیچ عاشق سخن سخت بمشوق نگفت
 گر طمع دای از آن جام مرصع می لعل ای بسا ز که بنوک مژده ات باید نعت

تا بد بوی محبت بشامش نرسد هر که خاک در محبت نه بر خار ز رفت
 دلگستان ارم دوش چو از لطف بوا زلف سنبل نسیم سحر می آشفست
 گفتم ای مندم جم جام جهان بینت کو گفت افسوس که اندولت بیدار بخت
 سخن عشق نه آنست که آید بزبان ساقی می و کو تا که کن این گفت و شفت

اشک حافظ خرد و صبر بربا انداخت
 چکند سوز غم عشق نیا رست نهفت

آن ترک پر بچهره که دوش از بر مافت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
 تافت مرا از نظر آن چشم جهان بین کس دامن مایفت که از دیده چارفت
 بر شمع زلفت از کد ر آتش دل دوشش آن دو که از سوز جگر بر سر مافت
 دور از رخ تو دم بدم از کوشش چشم سیلاب مرشک آمد و طوفان بمارفت
 از پایفت دیدیم چو آمد غم بهجران در دردم دیدیم چو از دست دوارفت
 دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت عمریت که عمرم همه در کار دوارفت
 احرام چندیم چو آن قبله نه انجامت درسی چه کوششیم چو از مرده صفارفت
 دی گفت طیب از سر حرمت چو مرادید پیهات که رنج تو ز قانون شفارفت
 ای دوست پیریدن حافظ قد می نه زان پیش که گویند که از دار فارفت

کز دست لبت شکفت خطائی رفت رفت
 و ز رهندهی شمار با جانی رفت رفت

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سونخت خست
 جوش شاه کامران گر برگدانی رفت رفت
 در طریقت تجشش خاطر نباشد می یار
 هر کدورت که بینی چون صفائی رفت رفت
 عشق بازی را تحمل باید ای دل پائی ار
 گر طالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
 گردی از عنس نه دلدار باری بر دبرد
 در میان جان و جانان با جرائی رفت رفت
 از سخن چیان ملا تصاپد آید ملی
 گر میان بخشیان ناسرائی رفت رفت
 عیب حافظ کو کمن اعطا کرد رفت از خافا
 پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

ساقی بیار باد که ماه صیام رفت
 در ده قحج که موسم ناموس نام رفت
 وقت غیز رفت بیاتاقنا کنیم
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
 مستم کن آنچنان که ندانم ریخودی
 در عرصه خیال که آمد کلام رفت
 بروی آنکه جرعه جامت بمارید
 در مصطفی عای تو بر صبح و شام رفت
 دل که مرده بود حیاتی بجان رسید
 تابوئی از نسیم میس در شام رفت
 زاده غرور داشت سلامت نبرد راه
 زنده از رویا ز بدار استلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
در تاب تو به چند توان سخت بچو عود می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر کمن نصیحت حافظ که روزیافت
گم گشته که با دونه باش بکام رفت

شربتی از لب لعش نخیدیم و بر رفت روی میگیر او سیر ندیدیم و بر رفت
کوئی از صحبت مانیک تنگ آمده بود بار بر بست و بگردش نرسیدیم و بر رفت
بس که مافاتحه و حسریانی خوانیم و ز پیش سوره اخلاص دیدیم و بر رفت
عشو و دادند که بر ما گذری خواهی کرد دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و بر رفت
شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن در گلستان و صالش نخیدیم و بر رفت
بجو حافظ همه شب ناله و داری کردیم

کای دریا بود اعش نرسیدیم و بر رفت

ساقی بسا که یاز رخ پرده برگرفت کار چرخ راغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته در گهره بر فروخت دین پیر ساخزده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که منفی زره بر رفت دان لطف کرد دوست که دشمن گرفت
ز نهار آن عبارت شیرین لغیرب گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار عسی که خاطر ما خسته کرده بود
 یحیی دمی خدا بفرستاد و گرفت
 هر سرو قد که برمه و خورشین می فروخت
 چون تو درآمدی پی کاری دیگر گرفت
 زین قصه بهفت گنبد فلان پرصد است
 کوه نطنز بین که سخن مختصر گرفت
 حافظ تو این سخن که آموختی که بخت
 تو نم کرد شعرت را و بزرگ گرفت

حسنت با اتفاق ملاحظت جهان گرفت
 آری با اتفاق جهان می توان گرفت
 افشای از خلوتیان خواست کرد شمع
 شکر خدا که سر دشت در زبان گرفت
 زین آتش نهفته که در سینه فست
 خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
 میخواست گل که دم دوازنگ و بوی دست
 از غیرت صبا نفس دهان گرفت
 آسوده برکنار چو پرگار می شدم
 دوران چو نقطه عاقبت در میان گرفت
 آرزو ز شوق ساغری خرم نم بسوخت
 کاش نه عکس عارض ساقی در آن گرفت
 خواهم شدن بکوی معانی تین نشان
 زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت
 می خورد که بر که آهسته کار جهان بید
 از غم بک برآمد و رطل گران گرفت
 بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
 کافکس که پنجه شد می چون ارغوان گرفت
 حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
 حاسد چو زه نخت تواند بر آن گرفت

شنیده ام سخن خوش که پریک خان گفت
 حدیث بول قیامت که گفت و اعطاشهر
 نشان یار سمنه کرده از که پرسم باز
 فغان که آن زمانه بران مهمل
 من مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
 غم کنن بی سنا بخورده دفع کنید
 گریه بسا و فرنگی که بر مراد رود
 بهستی که سپهرت و دهر را و مرو
 فرنگی چون و چرا دم که بنده تقبل
 قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از ادبش تو آمد باز
 من این گفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

یارب سبی ساز که یارب سلامت
 خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
 فریاد که از شش جهم راه میستند
 امروز که در دست تو ام مرمتی کن
 بار آید و بر همان دم از بند ملامت
 ناچشم جهان مین کنش جای اقامت
 آتخا لخط و تلف و رخ و طریض و قامت
 فردا که شوم خاک چه سودا شکست ملامت

ای آنکه بتقریر و بیان دهن زنی از عشق
 مابا تو نداریم سخن حسنه و سلامت
 درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
 کاین طایفه اگر کشته نماند غرامت
 در خرقه زن آتش که غم ابروی ساقی
 بر می شکند گوشه محراب امامت
 حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
 بیدار لطیفان همه لطفت و کرامت
 کوی کند بحث سزا رفت تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ای پد صبا ببا می منم تمت
 بسنگ که از کجا بجای می فرستمت
 جیفست طایری چو تو در خاکدان غم
 ز اینجا باشیان دغای فرستمت
 در راه عشق مرحله قرب و بعدیت
 می جیمت عیان دغای فرستمت
 سر صبح و شام قافله از دغای خیر
 در صحت شمال و صبا می فرستمت
 تا شکرمت کند ملک دل خراب
 جان عزیز خود بنوا می فرستمت
 اینجا بیا نظر که شد می غشین دل
 میگویی دغای شما می فرستمت
 در روی و تفرج صنع خدای کن
 کای سینه خدای نما می فرستمت
 تا مطربان شوق منت آکسی دهند
 قول و غزل باز و نوا می فرستمت
 ساقی بیا که تاقت غنیم برده گفت
 باد و صبه کن که دوامی فرستمت

حافظ سرو مجلس مادر خیر تست
بش آب بان است قبا می دوست

ای غایب از نظر بجدای سارست	جانم بسوختی و بدل دوست دارست
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک	باور کن که دست ندامن بدارست
محراب ابرویت بنما تا سحر لعلی	دست عابر آرام و در گردن آراست
گر بایدم شدن سوی ثروت مابلی	صد گونه جادویی بکنم تا بیارست
خواهم که میش میرمت ای فاطمیب	ببار باز پرس که در انتظارست
صدوی آب سده ام از دیده بر کنای	بر بوی تخم مهر که دل بکارست
خونم ریخت در غم عشقم خلاص داد	مست دیدر غمزه خجسته گذارست
میگیرم و مرادم ازین سیل انگار	تخم محبتست که دل بکارست
بارم ده از گردن سوی دانا دل	دریای دمدم گهر اریده بارست

حافظ شراب شاد و زنده می وضع تست

فی احمد میکنی و منم و میگذازت

میر من جش میروی کاند سر و پامرست	خوش خرامان شو که پیش قد رعایا میرست
کفته بودی کی میری پیش من تعیل حسیت	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضایا میرست

عاشق و منور و مجرم بت ساقی کجاست گو که بخرامد که پیش سر و بالا میرمت
آنکه عری شد که تا ببارم از سودای او گونگای کن که پیش چشم شلا میرمت
گفته لعل لبم هم در دبخشدهم دوا گاه پیش درد و گاه پیش ما وای میرمت
خوش خرامان میردی چشم بد از روی تود دارم اندر سر خیال آنکه در پای میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جای میرمت

چه لطف بود که ناگاه رشمه قلمت حقوق خدمت ماعرضه کرد بر کمرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا که کارخانه دوران مباد بی رقت
نخویم از من بیدل بسو کردی یاد که در حساب خرد نیست سو بر قلمت
مرا دلیل گردان بشکراین نعمت که داشت دولت سر و غریز و محترمت
بیا که با سر رافت و آرا خواهم کرد که گر سرم برود بر ندام از قدمت
ز حال ما دولت آید شود مگر وقتی که لاله برود آرخاک کشتگان غمت
روان شسته مارا بجرعه دریاب چو میدهند زلال خضر ز جام حبت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ دخنه زنده شد بدمت

زنان یار و لوارم شکریت باشکایت	گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم	یارب مباد کس را بخندم بی غایت
رندان تشنه لب آبی نمیدهد کس	گویی ولی تسان نقد ازین ولایت
وزراست چن کندش ای دل پیچ کاغذ	سر بریده می بی جرم و بی خجایت
چشت بغرزه مار خون حرد و می پندی	جامار و انباشد خوریر را حایت
دین شب سیام کم گشت راه مقصود	از گوته برون آی ای کو کلب مدایت
از هر طرف که رقم جزو حتم میفند	ز نمازین بیامان ین راه بی نهایت
ای آفتاب خوبان میجو شد اندر دم	یکسایتم گنجان در سایه غایت
این راه نهایت صورت کجا توان بست	کست صدر هزار منزل مست در بدایت
بر خیزد بروی آسم روی از درت نتابم	جو را رحیب خوشتر کرد مدعی رعایت

عقبت سده یار و اد خود سان حافظ

قرآن بر بخوانی در چارده روایت

دام مست میدار ایم جد کیویت	خرابم میکند مردم فرب چشم جادویت
پل زخیدن شکیبائی شبی یارب توان یدن	که شمع دیده افروزیم و محراب بر پوت
سواد لوح منیش را عزیز از بهجت آن دام	که حاضر ننخست ما تدر لوح خال مندیوت

تو گر خواهی جاویدان جهان یکسر باریانی
 و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
 صبارا که برادر زمانی برقع از رویت
 برافشان تا فرویزد و نزاران جان مهر تویت
 من باد صبا میکنم و سرگردان بچا صل
 مرز افسون چشمت و از بوی تویت
 ز بی بخت که حافظ راست از نیمی از غمقی
 نیاید هیچ در چشمش بجز خاک و مکر و نیت

در دمار نیست درمان الغیث بجز مار نیست پایان الغیث
 دین دل بردند و قصد جان کنند الغیث از جور خوبان الغیث
 در بهای بوسه جانی طلب میکنند این دستان الغیث
 خون مانور دندان کافران ای مسلمانان چه درمان الغیث

بچ حافظ روز و شب بی خوشتن
 گشته ام سوزان و گریان الغیث

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
 دو چشم شمشیر تو بر هم زده خط و حبش
 سزد اگر بمنده لبران و هندست باج
 بچین زلف تو با چین و بند داد و خراج
 بیاض روی تو روشن چه عارض رخ ز
 سوزد زلف سیاه تو بهست ظلت داج
 دمان شهت تو داده رواج آب خضر
 لب چو قد تو برد از نبات مصر و داج

ازین مرض تحقیق شناخو بهم یافت که از تو در دلی جان نیرسد بعلاج
چراجمی شکنی جان من شکدی دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست قد تو سر و میان موی بر بیات علاج
قد در دل حافظ هوای چون توشی

کینه ذره خاک در تو بودی کاج

اگر بدمب تو خون عاشقت مباح صلاح ما همه آنت کان تبر است صلاح
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات بیاض وی چو ماه تو خالق الاصباح
زین لطف کند کسی نیافت خلاص از آن کانیخه ابرو و قیرچشه نجاح
دید و ام تد و یک چشمه در کنار روان که آشنایکند در میان آن ملاح
لب چه آب حیات تو هست قوت جان وجود خاکی ما را از دست ذکر و اح
بدا و اهل لب بوسه بصد زاری گرفت کام دلم و بصد نزار احاح
دعای جان تو در زبان ستاقان همیشه تا که بود متصل مسا و صاح

صلاح و توبه و تقوی را ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دل من در هوای وی مندرخ بود آشفته همچون وی مفرخ

بجز بندوی زلفش هیچکس نیست که بر خوردار شد از روی فرخ
 سیاهی نیک بخت آنکه دایم بود بکس از هم زانوی فرخ
 شود چون بید لرزان سه و آزارد اگر بنده قد و بجزو فرخ
 بده ساقی شراب ارغوانی بیا دگر کس جادوی فرخ
 دو تاشد قائم بسپهرن کانی ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
 نسیم مشک تاتاری بخل کرد شمیم زلف عنبر بوی فرخ
 اگر میل دل بر کس بجایست بود میل دل من سوی فرخ

غلام بخت آنم که باشد

چو حافظ بنده و بندوی فرخ

دی پیری فروش که زارش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل بر زیاد
 گفتم باد مید بد هم باد و نام و سنگ گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
 سود و زیان و مایه چو خواب شدن روت از بجهل این معامله غفلت مپاش و شاد
 بادت بدست باشد اگر دل نهی بهج در معرضی که تخت سلیمان رود باد

حافظ گرت ز پند حکیمان مالقت

کوته کنسیم قصه که عمرت دراز باد

شراب عیش نمان چیت کار بی بنیاد
 زویم بر صفت ندان هر چه باد اباد
 که ز دل بجشاد و سپهر یاد مکن
 که فکر بیسج مهندس چنین گره نگشاد
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
 ازین فضا نه هزاران هزار دریا
 قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکمیش
 ز کاه سر جشید و بهمن است و قباد
 که آگست که کاوس و کی کجا رقتند
 که واقعت که چون ففت تحت جم بر باد
 ز حسرت لب شیرین هسنور بی نیم
 که لاله میدد از خون دیده و منهد
 مگر که لاله بدانت یوفائی دهر
 که تا بزد و بشد جام می ز کف ننهاد
 بیابا که زمانی زمی خراب شویم
 مگر رسم کجی در این خراب آباد
 نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
 نسیم باد مصداق آب رکن آباد

قدح گیر چو حافظ مگر بناله چنگ

که بسته اند برابر شمشیر طرب دل شاد

دوش آینه یار سفر کرده و ادب
 من نبردل باد و بسم هر چه باد باد
 کام بدان رسید که بهماز خود کنم
 بر شام برق لامع و بهر باد باد
 دین جسته و تول بی حفاظ من
 بزرگ نمکت مسکن مالوف باد باد
 امروز قدر پند غریزان شناسم
 یارب روان ناصح ماز تو شاد باد

خون شد دلم بیاد تو هر که که در چمن
بند قبا ی غنچه گل میگشاد باد
از دست زنده بود وجود ضعیف من
صنم بوی دل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روز کاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت
با گشت نوش شاد خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشانرا حسرتاران یاد باد
مقتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رودست در چشمم مدام
زنده رود باغ کاران یاد باد
از حافظ بعد ازین ناکفته ماند

ای در عین راز داران یاد باد

جالت آفتاب هر نطفه باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
بهای لطف شاهین شهرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد
چو زلفت در بیم وزیر و زرباد
ولی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بیا چون غمزه ات ناوک فشانم دل مجروح من پیش سپر باد
 چو لعل شکرینت بوسه بخش مذاق جان من رو پر شکر باد
 مرا از تست هر دم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسی دگر باد
 بجان مشتاق روی تست حافظ

ترا در حال مشتاقان نظر باد

صوفی ارباده بامدازه خورد نوشش باد ور نه اندیشه این کار فراموشش باد
 آله یک جرعه می از دست تواند دادن دست باشا بر مقصود در اغوشش باد
 پیر بالعت خطا بر قلم صنع زلفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
 شاه ترکان سخن مدعیان می شنود شرمی از مطلقه خون سیاه ووشش باد
 گرچه از کبر سخن با من درویش نکفت جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
 چشمم از آینه داران خط و خال شکست بجز از بوسه یایان رود ووشش باد
 ز کس مست نوازش کن مردم دارش خون عاقبت قدح گر بخورد ووشش باد

بنعلاتی تو مشهور جهان ست حافظ

حلقه بندگی زلف نود در کوشش باد

تفت بنار طیبسان نیازند مباد وجود نازکت آرزو گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست بسیج عارضه شخص تو در و مند مباد
 جمال صورت مہنی زامن صفت تست که ظاہرت دژم و باطنت نژد مباد
 درین چمن چو درآید حسن ان بینائی رہش بسروسی قامت بلند مباد
 در آن بساط که حسن تو جلوه آفازد مجال طعنه بدین بد پسند مباد
 ہر آنکہ روی چو ماہیت بچشم بد بیند بر آتش تو بحر جان او سپند مباد

شفا ز کفہ شکر نشان جاہل جوی

کہ حاجت بعلاج کلاب و قد مباد

حسن تو ہمیشہ در فنون باد رویت ہمہ سالہ لالہ گون باد
 اندر سر ما خیال عشقت ہر روز کہ باد در فنون باد
 ہر سہ و کہ در چمن در آید در خدمت قامت گون باد
 چشمی کہ نہ فستہ تو باشد چون گویہ اشک غرق خون باد
 چشم تو ز بھسہ دلربائی در کردن سحرہ زوفون باد
 ہر جا کہ دلیت در غم تو بی صبر و قرار بی سکون باد
 قد ہمہ دلبران عالم پیش الف قدت چو نون باد
 ہر دل کہ ز عشق تست خالی از حلقہ وصل تو برون باد

مل تو که هست جان حافظ

دور از لب مردمان و ن باد

خسرواگوی فلک در خم چو گلان تو باد	ساحت کون مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون نضر شیفه پرچم تست	دید و مستح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انش، عطار و صفت ثنوت تست	عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون کس و تشنه	غیرت خلد برین ساحت بتان تو باد

نه بهنای حیوانات و نباتات و جهاد

هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت سلامتی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکر ند و انید و سلامی نفرستاد
سوی من و چشمی صفت عقل رمیده	آه و روشی کجک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شد نم مرغ دل از دست	وز آن خط چون سله دایم نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست	دانست که محمود و جامی نفرستاد
چند که زد ملاف کرامات و مقامات	بهم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ باد بباش که و اخلاصت نباشد	گرش و پیامی بغلامی نفرستاد

پیرایه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل نهفتم بر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده که کن که بدام که در افتاد
در داکه آران آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رگد ز خاکت سرگوشی شما بود
هر ناله که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تحسره که دریم درین دیر کافات
باد و کسان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بد بد سنگ سیه لعل بخورد
باطنت اصلی چکند بد گهر افتاد
حافظ که سزایفتان دست کشش بود

بس طرف حریفیت کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آینه او دام افتاد
این همه عکس می نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقیت که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان بیزید
کز کجا شغرمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرافات نه خود افتادم
ایم از عذر ازل حاصل فرجام افتاد



فج بشرط ادب گیر زانکه کتیرست رنگاره تر بتید و بهن است و جاد

چکند کنرپی دوران نرود چون کار
هر که در دایره گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زرخ
آه ز چاه برون آمد دور دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه باز منی
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانه شد شسته و نیک سرانجام افتاد
هر دشمن با من و سوخته لطفی در گشت
این که دایم کن چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و خطبه باز دل

زین میان حافظ و سوخته بدنام افتاد

آنکه رخسار ترانگ گل نسیرین داد
صبر و آرام تواند بن مسکین داد
و آنکه گیوی ترارسم تپا دل آموخت
هم تواند که مرشش داد من عکین داد
من همان روز فرسند و طمع نبریدم
که غمان دل شیدا لب شیرین داد
کنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن ادبشان بگدایان این داد
خوش عریست جهان از صورت لیکن
هر که پیوست بد و عمر خودش کاوین داد
بعد ازین ست من این سر و لب حوی
خاصه اکنون که صبا شرده و فروزین داد

در کف غصه دوران حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه تو ام آیدین داد

بنفشه دوش گل گفت و خوش نشانی داد
 که تاب من بجان طره منسانی داد
 و لم خزان اسیر بود دوست تصنا
 درش مبت و کلیدش بدستانی داد
 شکسته وار بدگاهت آدم که طعیب
 بومیانی لطف تو نام نشانی داد
 تنش دست و لش نابد و خاطر خوش
 که دست و ادش یاری ناتوانی داد
 برو معالجه خود کن ای نصیحت گو
 شراب شاد شیرین کج از یانی داد
 گذشت بر من مسکین و باریان گفت

دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
 اگر ترا گذری بر متام ما افتد
 حباب بار بر اندازم از نشاط کلاه
 اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
 بشی که ما و مراد از افق شود طالع
 بود که پرتو نوری بسام ما افتد
 بیارگاه تو چون باد زنباشد بار
 کی اتفاق بحال سلام ما افتد
 چو جان فدای لبش شد خیال می تبم
 که قطره زلالش بجام ما افتد
 خیال زلف تو گفتا که جان و سید ساز
 کرین شکار فرادان بدام ما افتد
 بنا امید یزین مرو بزن غالی
 بود که قرعه دولت بنام ما افتد
 ز خاک کوی تو هر که دم زند صاف
 نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دخت دوستی نشان که کام دل ببارد
چو همان خراباتی بعزت باش بارندان
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار
که در سرکشی جاناکرت مستی خوار آرد
عماری دارایی را که مدهد ماه در حکمت
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
بها عمر خواهد اید اگر این چمن پیرال
خدا را چون لایتم قواری بست با نفست
خدا را در دل نداشت که بر مجنون گذار آرد
چون سرین صندل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
بفرما مل نویسن که زد و دوش با قمار آرد

درین باغ از خدا خواهد که پیرانه سر حافظ

نشیند بر لب حجتی و سروی در کنار آرد

کسی که حسن و خط و دست در نظر دارد
چو خامه در ره فرمان و سر طاعت
محققست که او حاصل بصر دارد
کسی بوسل تو چون شمع یافت پروانه
نصاده ایم مگر او به تیغ برودارد
کسی بوس تو دست کسی رسیده که او
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
ز زده خشک ملوک کجا بست با دونه ناب
چو آستانه بدین در همیشه سده دارد
زباده چیت اگر نیت این نبس که ترا
که بوسه با دمه دماغ تر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
دمی زو سوسه عفتل بی خبر دارد
بغزم میسکه اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ بجا که خواهد بُرد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

دل مابد و رویت ز چمن فراغ دارد	که چو سرو پای بندست چو لاله داغ دارد
سرمافرو نیاید بجان ابروی کس	که درون گوشه گیران ز جان فراغ دارد
ز بنفشه تاب ارم که زلف از زندم	تو سیاه کم بیا بین که چو در داغ دارد
بچمن خرام و بگلز بر تخت گل که لاله	بندیم شاه ماند که بلف ایام دارد
شب ظلمت بیا بان بجا توان دیدن	مگر آنکس شمع رویت بر هم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سوز دار هم بگیریم	که بنوشتیم و از مابت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم	طرب آشیان بلبل بگلز که داغ دارد

سردس عشق دارد دل در دمنده حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

آکنس که بدست جام دارد	سلطانی جسم مدام دارد
آبی که خضر حیات از ویافت	در میکده جو که جام دارد
سر رشته جان بجام بگذارد	کاین رشته از وی نظام دارد
ماومی و زاهدان و تقوی	تایار سه کدام دارد

بیرون لب تو ساقیانست در دور کسی که کام دارد
 زگرش همه شیوهای مستی از چشم خوششت بوام دارد
 ذکر رخ و زلف تو دلم را و ردیست که صبح و شام دارد
 بریند ریش در دمندهان لعلت نکی تمام دارد

در چاه ذقن چه حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

دلی که غیب نایست جام جم دارد ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد
 بنظر و خال که ایان مده خزینه دل بدست شاه وشی ده که محرم دارد
 نه هر دخت تحمل کند بجای خزان غلام بخت سر دم که این قدم دارد
 رسید موسم آن که طرب چو زگرست نند بپای قبح هر که شش درم دارد
 ز راز بهای می کنون چو گل دروغ مدار که عقل کل بصدت عیب تتم دارد
 ز ترغیب کس آگاه نیست قصه مخوان که ام محرم دل و دین محرم دارد
 دلم که لاف تجرد زدی کنون صدخل بوی زلف تو با باد صبحدم دارد
 مراد دل ز که پرسم که نیست دلاری که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
 ز جیب خفته حافظ چه طرف توان بست که ما صمد طلبیدیم و او صمدم دارد

بئی دارم که گرد گل رسپنبل سایه بان دارد
بهار عارضش خنکی بخون ارغوان دارد

غبار خط پویشانید خورشید خورش یارب
چو عاشق میشدم گفتم که بروم گوهر مقصود
بقای جادو دانش ده که حسن جادو بان دارد
ندانستم که این دیباچه موج خون نشان دارد
رخسنت جان نشاید بردگر هر سو که می نمیم
چو دام طسره افشاند ز گرد خاطر عشاق
کسین از گوشه کرد دست تیر اندر کمان دارد
بنماز صبا گوید که راز مانسان دارد
بی نشان جبهه بر خاک حال اهل دل بشو
چو در ریت بخندد گل شود دامنش ببلبل
که از جشید و کینسر و فزاد ان اسان دارد
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جان دارد
خدا را دامن نشان از دای شوی نجس
بقراک اربی بندی خدا را زو صیدم کن
ز سر و قد و بجویت کن محروم چشمم را
ز خوف جرم امین کن اگر آمدن داری
که از چشم بلندی شان خدایت در امان دارد

چه عذرت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
بتغی گشت حافظ را و شکرد در بان دارد

هر آنکو خاطر محسوس و یار نازنین دارد
سعادت بهدم و گشت دولت نمیشد دارد

جرم عشق اور کہ می بالاتر از عقلست
 دهان تنگ شیرینش مگر ملک سید است
 لب لعل و خط مشکین چو آنش هست دایمست
 بخواری مگر ای منعم ضعیفان و نجیبان را
 چو بر روی من باشی توانا فی غنیمت آن
 بلا گردان جان من دعای مستمند است
 صبا از عشق من مری بگو با آن شه خوبان
 کسی آن آستان بود که جان در آستین دارد
 که نقش خاتم لعاش جهان زیر نگین دارد
 بنامم و بر خود که خوش آن این دارد
 که صد مجلس عشرت گدای و نشین دارد
 که دوران دایم با بسی بر زمین دارد
 که میند خیز آن خم من گنگ ناخوش چین دارد
 که صد حبشید کجمنه غلام کترین دارد

و اگر گوید نمخواهم چو حافظ عاشق مغلس

بگوید شش که سلفانی که انی بهشتین دارد

هر آنکه جانب اهل حق اندک دارد
 حدیث دوست گویم مگر بجزرت دوست
 دلا معاش چنان کن که گر بغیر دپای
 گرت به دوست که معشوق بخیل پیمان
 صبا بر آن مری زلف اردل مرا مینی
 چو کفمنش که دلم را نگاه دارد چه گفت
 خداش همه حال از بلا گد دارد
 که آشنای سخن آشنای گد دارد
 فرشته است به دوست دعا گد دارد
 نگاه دار سر رشته تا گد دارد
 زردی لطف بگویش که جا گد دارد
 ز دوست بنده چه خیر و خدا گد دارد

سرور دول جانم خدای آن یاری که حق صحبت مهر وفا گنمه دارد
 غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
 بیاد کار نسیم صبا گنمه دارد

مطب عشق عجب ساز و نوائی دارد نقش هسته نغمه که ز در راه بجائی دارد
 عالم از ناله عشاق مبادا خالی که خوش آهنگ و فرج بخش صدائی دارد
 پیر روی کشش ما گر چه ندارد ز و زو خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
 محترم دارد دل ما کین کس قند پرست تا هو اخواه تو شد مستر بهائی دارد
 از عدالت نبود دور گرش پرسد حال پادشاهی که به سایه گدائی دارد
 اشک خوین نبودم طیبیان گفتند در عشقت و جگر سوز دوانی دارد
 تسم از غمزه می آموز که در فربش عشق هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
 نغمه گفت آن بت تر ساجده باده پرست شادی وی کسی خور که صفائی دارد
 خسر و حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمت سای دغانی دارد

اگر از سنبل و خالیه تابانی دارد باز باد لشکران ناز و عتابی دارد
 از سرشته خود میگذری همچون باد چه توان کرد که عمرت و ثنابی دارد

ما و خورشید نمایش ز پس پرده زلف
 آفتابیت که در پیش سجایی دارد
 چشم من کرد بهر گوشه روان سیل شک
 تاسی سحر و ترا تازه تر آبی دارد
 غمزه شوخ تو خونم بجلا میبرد
 فرقتش باد که خوش فکر صوابی دارد
 آب حیوان اگر اینست که دارد لبست
 روشت این که خضر بهره سربانی دارد
 چشم محسوس تو دارد زدم قصد جگر
 ترک مست مگر میل کبابی دارد
 جان بیمار اینست ز تو روی سوال
 ای خوش آن خسته که از دوست جانی دارد

کی کند سویی ل خسته حافظ نظری

چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

شاد آن نیست که موئی و میانی دارد
 بنده طلعت آن باش که آنی دارد
 شیوه حورو پری که چلیفت ولی
 خوبی آنست لطافت که خلانی دارد
 چشمه چشم مرا ای گل خندان در یاب
 که بامید تو خوش آب دانی دارد
 گوی خوبی که برد از تو که خورشید بجا
 نه سوار است که در دست عنانی دارد
 دلشین شد نخم تا تو قبولش کردی
 آری آری سخن عشق نشانی دارد
 خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
 برده از دست هر کس که کافی دارد
 در ره عشق نشد کس یقین محرم راز
 هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

با خرابات نشینان کرامات طاف هر سخن جانی و هر نکته مکانی دارد
 مرغ زیرک نزد چمنش پرده سرای هر بهسازی که بدنباله خزانی دارد
 مدعی گوشت و نمک بجای مفروش
 کلک نایب زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جان میل جهان ندارد هر کس که این ندارد حجت که آن ندارد
 بایچه کس نشانی زان و لسان ندیم یا من خسته ندارم یا او نشان ندارد
 هر شبی درین عهد بجز آتش نیست درد که این معاشخ و بیان ندارد
 سر منزل فراغت نتوان دست دادن ای ساروان فروکش کلین و کران ندارد
 چنگ خمیده قامت یخوذت بعشرت بشنو که پند پیران چیست زیان ندارد
 ایدل طریق زندگی از محنت بیاموز مست و در حق او کس این گمان ندارد
 احوال کنج قارون کایام داد بر باد در گوش دل فرو خوان تا زرنحان ندارد
 گر خود رقیب شمع است اسرار از پویشان کان شوخ سربزیده بند زبان ندارد
 کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
 زیرا که چون تو شای کس در جهان اژد
 روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
 تا چه کند بارخ تو دود دل من آینه دانی که تاب آه ندارد
 شوخی ز کس نگر که پیش تو شکفت چشم دریده ادب نگاه ندارد
 دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
 رطل گر انم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانه ندارد
 خونخوار و خاش نشین که آن دل نازک طاقت مسر یا دواخواه ندارد
 گو برود آستین بخون جگر شوی بر که درین آستانه راه ندارد
 فی من تنها کشم تپا دل رلفت کیست که او دلخ آن سیاه ندارد
 حافظ اگر سجده تو کرد من عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد بنجم اریار شود خشم از اینجا ببرد
 کو هر نفی کش برست که پیش کرش عاشق سوخته دل نام تما ببرد
 باغبان از خزان بجهت می نیم آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
 رهزن همه تختت مشو این ازو اگر امروز نبرد دست که فردا ببرد
 در خیال این همه بخت بهوس میارم بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال لم جمع آورد
 با گشت گاوی چه صد بار زد بدوشه مخ
 رسم آن زگرستانه بینا ببرد
 سامری کیست که دست ازید میضا ببرد
 جام میانی می سدره تنگ نیست
 منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
 راه عشق ارچه کین گاه کاندازانست
 بر که دانسته رود صر فزاعدا ببرد

حافظ ارجان طسبد غمره متانیا

خانه از عنبر پرداز و بهل تاببرد

اگر نه باده عنسم دل زیاده ببرد
 اگر نه عقل مبتی فرو کشد لنگر
 نسیب حادثه بنیاد مازجا ببرد
 چگونه کشتی ازین در طله ببرد
 فغان که با هر کس غایبانه بخت طک
 که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
 که از بر طلمات خضر راهی کو
 مباد کاتش محرومی آب ببرد
 دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
 که جان زمرک به بیاری صبا ببرد
 طیب عشق منم باده ده که این سخن
 فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
 بسوخت حافظ و کس حال و بیارفت

مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

سحر بل حکایت با صبا کرد
 که عشق روی گل با ما چاکرد

از آن گشت رخم خون در دل فکاد	وز آن گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام هست آن نازنینم	که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود	و راز دلبسته و فاجتم جفا کرد
خوشش باد آن نسیم صیقلی	که در شب نینا زرا دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبلی	گره بند قبا ی عشقه واکرد
بهر سوسیل عاشق در افغان	تنم در میان باد صبا کرد
بشارت بر کبوی می فروشان	که حافظ توبه از هر دیا کرد

و فاذلوا بجان شهبان

کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بیا که ترک فلک خوان و زده غارت کرد	بال عید بدو رقص اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آگس نزد	که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خراب است	خداش خیر باد آنکه این عمارت کرد
بهای باده چون لعل حصیت جوهر عقل	بیا که سودگی برد کاین تجارت کرد
نماز در خیم آن ابرودان محرابی	کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

فغان که ز کس جانش شیخ شهراموز
نظر بدردش ان از سر حرات کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کا ز دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از لفظ

اگر چه صنعت بیار در عبارت کرد

آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخا زاریارت کرد
همی که ساغر زین خور نهان گردید
هلال عید بدور قبح اشارت کرد
خوش نماز و نیاز کئی از سر در
آب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دار
بخون و تر ز خرقه راتصارت کرد
دل ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دیدند اتم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خرد و هید که حافظ بی طهارت کرد

صوفی نهاد دام و سه حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش میضه در کلاه
زیرا که عرض شعبه با ابل را ز کرد
ساقی بیا که شاد رخای صوفیان
دیگر بجهلوه آمد و آغاز نماز کرد
این منظر بکجاست که ساغر اقیاست
و اینک ببارگشت بر اه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم زانچ آستین کوتاه دست دراز کرد
صنعت کن که هر که محبت تراست بهت عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمند رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوشخوارم که خوش میروی بنا غره مشک که گریه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت زندان که درازل

ما را خدا ز هر زیاری نیاز کرد

بیلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد باد غیرت بصدش حال پشیمان کرد
طوطی را بخيال شکری دل خوش بود ناکش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قره العین من آن میوه دل یادش باد که چو آسان بشد کار مرا مشکل کرد
ساروان بار من افتاد خدا را مددی که امید گرم به سره این محل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار دارد چرخ فیروزه طربخانه ازین کجکل کرد
آه و سهر یاد که از چشم سود می چرخ در محد ماه کمان بروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد اکابر جانها

چکرم بازی ایام مرا غافل کرد

چو باد غم سرکوی یار خواهم کرد نفس سویی خوشش مشکبار خواهم کرد

بهرزه بی می و مشوق عمر میگذرد
 بهر آب می که اند و ختم ز دانش و دین
 بطاقتم بس از امر و کار خواهم کرد
 نثار خاک ره آن کار خواهم کرد
 چه شمع صبحدم شد ز مهر او روشن
 که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
 بیا و چشم تو خود را خراب خیم سلخت
 بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
 صبا کجاست این جان گزیده چو گل
 فدای کس نیست کیوی یا خواهم کرد

نفاق و زرق بخشد صفای ل حافظ

طریق رندی عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقه آن لعل و ما نتوان کرد
 آنچه صیحت من اند طلبت بنمایم
 تکیه بر عهد تو باد صبا نتوان کرد
 این قدر هست که تغیر رضا نتوان کرد
 دامن دست بصحن دل افتاد بدست
 بغضی که کند خصم را نتوان کرد
 عارضش بپیش ماه فلک نتوان گفت
 نسبت دوست بهر میر و پا نتوان کرد
 سر بالای من آنکه که در آید بسماع
 چه محل جامه جان که قبا نتوان کرد
 سربالای من آنکه که در آید بسماع
 نظر پاک تواند زخ جانان دیدن
 که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد
 مشکل عشق نه در حوصله دانش است
 حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
 غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
 روز و شب عربه با خلق خدا نتوان کرد

من چگویم که ترانازی طبع لطیف تا بحدیست که آهسته دعائتوان کرد
 بجز بروی تو محراب دل حافظ نیست
 طاعت غیر تو در مذهب ناتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد خدا را با که این بازی توان کرد
 شب ننهائیم در قصد جان بود خیالش لطیفای بیکران کرد
 چرا چون لاله خونین دل نباشم که با ما ز گساده گران کرد
 کرا گویم که با این درد جانسوز طبعیم قصد جان ناتوان کرد
 بد انسان سوخت چون شمع که بزم صراحی گریه و بربط فغان کرد
 صبا که چاره داری وقت وقت که در داشتیا تم قصد جان کرد
 میان مهربانان کی توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نبردے

که تیره چشم آن ابرو کمان کرد

رو بر تریش نهادم و بر من گذر نکرد صد لطف چشم داشتیم و یک نظر نکرد
 یل سر شکت مازد لشکین بدر نبرد در سنگ خاره طره باران اثر نکرد
 یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار که تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماتی و مرغ دوش ز افغان من سخت
 و ان شیخ دیده بین که سر از خواب برکند
 میخواستم که میرش اندر قدم چو شمع
 او خود گذر بما چو نسیم سحر کند
 جانا که ام سنگ دل بی کفایت
 کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر کند
 کلک زبان بریده حافظ در انجمن
 باکس گفت راز تو تا ترک سحر کند

دلبر رفت و دلشدگان را خبر کند
 یاد حریف شخص رفیق سفر کند
 یا بخت من طریق مروت فرو گذشت
 یا او بش هراه طریقت گذر کند
 گفتم مگر بگریه دشمن مهربان کنم
 چون سخت بود و دل نکش از کند
 شوخی کن که مرغ دل بقرار من
 سودای دام عاشقی از سر بدر کند
 هر کس که دید روی تو بوی چشم من
 کاری که کرد دیده من بی نظر کند
 من ایناده تا کنش جان فدا چو شمع
 او خود گذر بما چو نسیم سحر کند

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
 چون بشد لب بیا روی فدا چه کرد
 آه از آن نکس جادو که چه بازی گنجنت
 آه از آن مست که با مردم بهیار چه کرد
 انک من گشت شوق یافت نیمه یار
 طالع ثقیقت مین که درین کار چه کرد

برقی از منزل یلی بدرخسید سحر
 ده که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
 ساقیا جام میم ده که نگار نه غیب
 نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
 آنکه پر نقش زو این دایره میسانی
 کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
 فکر عشق آتش غم در دل حافظ ز دوست

یار دیرینه ببینید که بایار چه کرد

دوستان دختر ز توبه ز مستوری کرد
 شد سوی محسوب و کار بدستوی کرد
 آمد از پرده مجلس عرقش پاک کنید
 تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
 مردگانی بدای دل که در مطرب عشق
 راه ستانه ز دو چاره مخموری کرد
 ز بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
 آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
 نغمه گلشن و صلم نسیمش بکفت
 مرغ خوشخوان طرب بک گل سوری کرد

حافظ افا دگی از دست مده را نکه خود

عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد

✓ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
 و آنچه خود داشت زیبا نیت میگرد
 گوهری که صدف کن و مکان بیرست
 طلب از گم شدگان لب دیا میگرد
 مشکل خویش بر پیرفتان بدم دوش
 کو بتایید نظر حل ممت میگرد

دیدش ختم و خندان قبح با ده بدست
 گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکیم
 بیدلی در همه احوال حسد ابا او بود
 این همه شعبه خویش که میگردانجا
 گفت آن یار کز و گشت سردار بلند
 فیض روح القدس را باز مدو فریاد
 و اندران آیند صد گونه تماشا میکرد
 گفت آرزو که این گنبد دنیا میکرد
 او نمیدیدش از دور خدا یا میکرد
 سامری پیش عصا وید بیضا میکرد
 جرّمش این بود که اسرار بود میکرد
 دیگران بهم بگفتند آنچه میساخت میکرد

گفتش سلسله زلف بتان از پی حیات
 گفت حافظ کله از دل شید میکند

بستر جام جم آنکه نطفه توانی کرد
 مباحث بی می مطرب که زیر طاق سپر
 گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید
 کدانی در میخانه طرّفه اکیس رست
 بغرم مرحله عشق پیش نه قدمی
 تو کز سرای طبیعت نیروی بیژن
 جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
 که خاک میکند نخل بصبّ توانی کرد
 بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
 که خدقش چون نسیم سحر توانی کرد
 گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
 که سود با کنی ار این سفر توانی کرد
 کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
 نجاره بشان تا نطفه توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور بفیض بخشش اسل نظر توانی کرد
 ولی تو تالاب معشوق و جام می خواهی طمع مدار که کار دگر توانی کرد
 دلاز نور بدایت گرا گهی بایست چو شمع خنده زمان ترک سرتوانی کرد

کراین نصیحت شایانه بشنوی جان
 بشا براه حقیقت گذر توانی کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد بود اعی دل ندیده ما شد و نکرد
 آن جوان بخت که میزد رقم خیر قبول بنده پیس ندانم ز چه آزاد نکرد
 کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک ره نمونیم بسپی علم داد نکرد
 دل بامید صدائی که نکرد تو رسد ناله نکرد درین کوه که فدا نکرد
 سایه تابانز کرفی چمن مرغ سحر آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
 شاید اریک صبا از تو بیا نمود کار زانکه چالا که از این حرکت باد نکرد
 گلک مشاطه صنعتش نخل نقش مراد هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد
 مطربا پرده بگردان بزن راه عراق که بدین اوه بشیاری و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیت سه و دو خط

که شنید این ده دلسوز که فریاد نکرد

چه سیت ندانم که رو با آورد
 که بود ساقی و این باد را بجا آورد
 تو نیز باد و بچنگ آرد و او صحرای
 که مرغ نغمه سرا ساز خوش نو آورد
 و لا چونچه شکایت ز کار بسته مکن
 که باد صبح نسیم کرده گشا آورد
 رسیدن گل نسیم بخیر و خوبی باد
 بنفشه شاد و کوش آمد من صفا آورد
 صبا بخوش خبری بد بدیلیانست
 که مرده طرب از گلشن سبا آورد
 علاج ضعف دل با کز شد ساقیت
 بر آس که طیب آمد و دوا آورد
 مرید پیر معانم ز من مرغ ای شیخ
 چرا که وعده تو کردی و اوجا آورد
 تنگ چشمی آن ترک لشکری نامم
 که حمله بر من درویش یک تبا آورد
 فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

که اتجا بد دولت شما آورد

صبا وقت سحر بونی زلف یار می آورد
 دل شوریده مارا ببرد کار می آورد
 من آن گل صنوبر را ز باغ دیده برگذرم
 که هر گل کز غمش شکفت محنت یار می آورد
 فروغ ماه می دیدم ز باغ قصر او روشن
 که روز شرم آن خورشید در دیوار می آورد
 ز بیم غارت عشقش دل پر خون را کردم
 ولی میسخت خون مرده بدن بهجار می آورد
 بقول مطرب ساقی برون قدم که ویکم
 کران اهل گران قاصد خبر دوشوار می آورد

سر بر بخش جانان طریق لطف و احسان بود اگر تسبیح می فرمود اگر ز ناز می آورد
 عفت آن چین ابرویش اگر چه نتوانم کرد بشو هم پیامی بر سر پیامی آورد
 عجب میداشتم دیشب حافظ جام پیمان ولی منش نمی کردم که صوفی و ارمی آورد

نسیم باد صبا دوشم گهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتی آورد
 بطربان صبحی و بهیم جامه چاک بدین نوید که باد سحر گهی آورد
 بیا بیا که تو حور بهشت ارضوان درین جهان برای دل رهی آورد
 همی رویم شیراز با عنایت بخت زهی رفیق که بنجم به سر می آورد
 بنخیر خاطر ماکوشش کلین کلاخند بسا شکست که با افسر شمی آورد
 چه ناله ها که رسید از دم بخرمن ماه چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

که اتجا بجناب شهنشی آورد

یارم چو قدح بدست گیرد بازار بتان شکست گیرد
 هر کس که بدید چشم او گفت کو محبتی که مست گیرد
 در بحر فتاده ام چو ماهی تیار مرابشت گیرد

در پاش فاده ام براری آيا بود آنکه دست گیرد
 خرم دل آنکه همسحر حافظ
 جامی ز می آنت گیرد

دلم خبر مهر و میان طریقی نریسگیرد
 خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغدی
 بیا ای ساتی گلرخ بیا در بادو رنگین
 صراحی شکم پنهان مردم و قمر نکاند
 من این قی مرقع را بخوابم نصیحت نوری
 از آنز و بست یاران اصفا با با علی عش
 سر چو شمع چیدن گلش تو گونی چشم از و بردو
 نصیحتگوی ندان اک با حکم هفتابست
 میان کج پیغندم که چون شمع اندرین مجلس
 چه خوش صیدم کردی بزم چشم مست را
 سخن در احتیاج ما و استغای مشقت
 من آن آینه را روزی هست آرام کندار
 زهر در میدهم پندش و لیکن در نیگیرد
 که نقشی در خیال ازین خوشتر نیگیرد
 که فکری در درون ما ازین بهتر نیگیرد
 عجب گراش این زرق در دقتر نیگیرد
 که پیر میفر و شناسش بجایم بر نیگیرد
 که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نیگیرد
 برو کاین و عذابی مغنی مادر سر نیگیرد
 دلش بن گشت می نمیم مکر ساغ نیگیرد
 زبان آتشینم هست لیکن در نیگیرد
 که کس مرغان خوشی را ازین خوشتر نیگیرد
 چه سود افونگری ای دل که در و نیگیرد
 اگر نیگیرد این آتش زمانی در نیگیرد

خدا را رحمی ای منم که درویش سرگویت دری دیگر نمیداند رهی دیگر میگید
 بدین شعر تر شیرین شایسته عجب دارم
 که سرتاپای حافظ را چو از زر نمیکرد

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب مدام اندازد
 و چنین زیر خم زلف نهد دانه خال ای با منغ حسن دراکه بدام اندازد
 ای خوشادولت آن مست که در پای یحیی سر و دستار نداند که کدام اندازد
 زاهد خام که انکار می و جام کند پخته گردد چون نظر بر می خام اندازد
 روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز دل چون آینه در زنگت ظلام اندازد
 آن زمان وقت می صبح فروغت که شب گرد حسن کاه افق پرده شام اندازد
 باده با محنت شهر نوشی ز نهدار بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کلاه کوشه خورشید برآر

بخت ارقعه بدان ماه تمام اندازد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد بی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
 بلوی می فروشانش بجای می برنیکند زهی سجاد تقوی که یکت ساغر نمی ارزد
 رفیم سر ز شها که در کز این باب رخ برتاب چه آقا دین سر مار که خاک در نمی ارزد

شکو و تلج سلطانی که بیم جان در دهر است کلامی دلکش است اما تبرک سر نمی آرد
چه آسان میسنود اول غم دریا بوی سوز خط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی آرد
ترا آن که روی خود زشتا قان بپوشانی که شادی جاگیر می غم شکر نمی آرد
چو حافظ در قناعت کوش و زینتی دودن بگذر

که یکجومت و نان و صد من زرنمی آرد

در ازل پرتو صفت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهد عالم زد
جلوه کرد درخت دید ملک عشق بداشت عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کران شعله چراغ افروزد برق غیرت بد زخیزد و جان بهم زد
مدعی خواست که آید تماشاکه راز دست غیب آمد و بر سینه ما محرم زد
دیگران قریه قسمت بهد بر عیش زدند دل غمیده ما بود که بهم بر عشم زد
جان علوی موسی حایه زندان تو داشت دست حلقه آن لف خم اندر خم زد

حافظ آرد ز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سه باب دل خرم زد

سحر چون خسرو خاور علم بر گو بساران زد بدست مرحمت یارم در امیداران زد
چو پیش میج روشن شد که حال مهر کرد وین برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بزم قصه چن بخت
 من از رنگ صلاح اندم بخون دل نسیم دست
 کدام آهمن دلش آموخت این آیین عیاری
 خیال شسوار بی بخت شد ناگه دل میکن
 داری بگفت خارش چ جان دیم خون دیم
 فش باغرق پشیم کجا اندر کند آرم
 نظر برده توفیق دین دولت شایست
 شنش و مظهر شجاع ملک دین منصور
 از آن است که جام می بست او مشرف شد
 ز شیر سرافشان طهر آرزو بدخشید
 که چون خورشید انجم سوزنها بر هزاران زد
 که چون خورشید انجم سوزنها بر هزاران زد

دوم عمر و ملک او بخواد از لطف حق ای دل

که چرخ این سکه دولت به روز گلزاران زد

راهی بزن که آبی بر ساز آن توان زد
 بر آستان جانان گر سرتوان نهادن
 قد غمیده ما سلت نماید اما
 شعری بخوان که با او ملل گران توان زد
 کلبه گنک سر بلندی بر آسمان توان زد
 بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

در خانه گنج اسرار عشق بازی
جام می معنائهم بامغان توان زد
در ویش را نباشد برگ سرای سلطان
مایم و کینه و قی کاتش در آن توان زد
اهل نظر و عالم در یک نظر بایزد
عشق و دوا اول بزنده جان توان زد
گرد دولت و صالت خواهد دی گشودن
سر بایدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب زندی مجموع مراد است
چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد
شد بزم سلامت زلف تو یون عجب نیست
گر را بزم تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ سخن قرآن کنشید زرق با آبی

باشد که کوی عیشی در این جهان توان زد

اگر درم ز پیش نقشه ما بر آید
در از طلب نشینم کبینه بر خیزد
وگر برگذری یکدم از وفا داری
چو گرد و پیش افتم چو باد بگیرد
وگر کنم طلب نیم بود صد فوس
ز حق و بهنش چون شکو فرویزد
من آن فریب که در گس تو می نیم
بس آب می که با خاک ره بر آید
فراز و شیب بیابان عشق دام است
کجاست شیر ولی که بلا نبرد
تو عمر خواه و صوری که چرخ شعبه باز
هزار بازی ازین طرف تر بر آید
بر آستان تسلیم سربند حافظ
که گریخته کنی روزگار بستیزد

سخن خلق و وفا کس بیار مازند
 ترا درین سخن انکار کار مازند
 اگر چه حسن فروشان بجلو آمده اند
 کسی بجن و ملاحمت بیار مازند
 بحق صحبت دیرین که هیچ محرم را
 بیار بکجبت حق گزار مازند
 هزار نقش بر آید ز ملک صنع و یکی
 بدلپذیری نقش نگار مازند
 هزار نقد بازار کاینات آرند
 یکی بکده صاحب عیار مازند
 دریغ قافله عسکران چنان نقد
 که گردش آن بهوای دیار مازند
 دلارنج حدود آن مرغ و دلقق باش
 که بد بخاطر امیدوار مازند
 چنان نمی که اگر خاک ره شوی کس را
 غمبار خاطری از رگبار مازند

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

بسبح پادشاه کامکار مازند

هر که را با خط سبزه سر سودا باشد
 پای ازین دایره بیرون نهد تا باشد
 من چون خاک سحر لاف صفت بر خیزم
 داغ سودای تو ام سر سودا باشد
 تو خود ای گوهر یکدانه کجائی آخر
 که غمت دیده دم همه دیر باشد
 از بن هر مژه ام آب و انست بیا
 اگر تریل لب جوی و تماشا باشد
 چون گل می می از پرده برون آیی و در
 که در گدازه ملاقات نه پیدا باشد

ظلم مدود ختم زلف تو ام بر سر باد کاذب این سایه قرار دل شیدا باشد
چشت از ناز بجا خط کند میل آری
سرگرازی صفت ز گس رخا باشد

من انکار شراب این چه حکایت باشد غالباً این قدر عقل و کفایت باشد
تا بغایت روی میخانه نمی دانستم در مستوری تا با چه غایت باشد
زاهد و عجب نماز و من و مستی و نیاز تا ترا خود زیان با که غایت باشد
زاهد اراده برندی نبرد معذورست عشق کار است که موقوف است باشد
من که بشماره تقوی زده ام با وفای چنگ این مان سر بر آورم چه حکایت باشد
بند و پیر معانم که ز جهلم بر ماند پیر ما هم چه کند صیغ غایت باشد
دوش ازین غصه نختم که رفیق می گفت

حافظ ارست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد ای با خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ماکه زور و سحر می ست شدی شامگاهش گمان باش که سرخوش باشد
خوش بود که محاکم تجربه آید میان تاسیه روی و شوی و هر که دروغش باشد
خط ساقی گراز یگانه زنده نقش بر آب ای سازخ که بخوابه نقشش باشد

ناز پرورد تنم نبرد و راه بدوست عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
غم دینی دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که موش باشد

دل و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی موش باشد

خوشت خلوت اگر یار یار من باشد نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن گنیم سیلان هیچ نشانم که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
رو امدار خدا یا که در حیرم وصال رقیب محرم و حرمان نصب من باشد
بمای کو معلن سایه شرف هرگز در آن یار که طوطی کم از مرغ باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را غریب اول سرگشته با وطن باشد

بسان نوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پیش تو آتش مهر بر دین باشد

کی شعر ترا گیند خاطر که حسرت باشد یک نکته ازین منی کفیم و بهین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتی زنهار صد ملک سیلانم در زیر گین باشد
غمناک نباید بود از وطن جو دای دل شاید که چو وابستی خیر تو درین باشد

هر که کند نمی زین کلمات خیال انگیز نقشش بجرام از خود صورتگر چین باشد
جام می خون دل هر یکت بکسی دادند در دایره قسمت و ضاع چنین باشد
در کار کلاب کل حکم ازلی این بود کاین شاه بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد که در دشت بجرم غر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب که دایم در صدف گوهر نباشد
نصیحت ان می خورد و گلستان که گل تا هفت دیگر نباشد
و یا پرسل کرده جام زرین بنجاش بر کسی کفش زر نباشد
بیای شیخ و از مخانه ما شد بی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر بعد رس مانی که علم عشق در دستر نباشد
زمن نبوش دل در شاه دی بند که حسش بسته زیور نباشد
شربابی بی خوارم بخش یارب که باوی هیچ درد سب نباشد
من از جان بنده سلطان یوسم اگر چه یادش از چاکر نباشد
بنج عالم آرایش که خورشید چنین زیر سنده انصر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ	که بیچش لطف در گوهر نباشد
گل بی نزع یار خوش نباشد	بی باد و بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بتان	بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرود و حالت گل	بی صوت بهار خوش نباشد
بیارشگر لب گل اندام	بی بوس و کنای خوش نباشد
بر نقش که دست عقل بندد	جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محترست حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

نفس با صبا بشکفتان خواهد شد	عالم پیله در گدازه جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیق بسمن خواهد شد	چشم ز گس بتقای نگران خواهد شد
این تپاول که کشید از غم بجران ملل	تا سه پرده گل نمره زانج خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرد و گیر	مجلس وعظ در آست زمان خواهد شد
ایدل از عشرت امروز بغد افکنی	مایه نقد بخت را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان از دست قح کاین خورشید	از نظر تابش عید رمضان خواهد شد
گل غریز است غنیمت شمردن صحبت	که باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انست غزل خوان سُرد
چند کوفی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی قلیم وجود

قدیمی نه بود اعش که روان خواهد شد

مرا مهریه چشمان ز سر سربون نخواهد شد
قضای آسانست این دیگر کون نخواهد شد

رقیب آزار ما فرمود و جای آشتی گدشت
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بحسن زندگی نغمه
بهر آن قسمت که آنجا رفت آزان فرو نخیل خواهد شد

خدا را محبت ما را بفریاد و فانی بخش
که سازش از این فغانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او درم
کنار و بس آغوشش چکیم چون نخیل خواهد شد

شراب لعل و جای امن یار مهربان ساقی
دلایکی بشود کارست اگر اکنون نخیل خواهد شد

مشوی ای دید نقش غم ز لوح سینه حافظ

که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخیل خواهد شد

روز و جهان شب و فرق یا آخراش
ز دم این فال گدشت اختر و کار آخراش

آن همه ناز و تنگست که نگران میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخراش

شکر ازید که با قبال کله گوشه گل
نخوت بادوی و شوکت خا آخراش

صبح امید که بد معکف پرده غیب
مگر برون آیی که کار شب تار آخراش

آن پرتیانی شبهای دراز و غم‌دل
 همه در سایه کیسوی کجا آخر شد
 باورم نیست بدعهدی ایام‌سنوز
 قصه غصه که در دولت یار آخر شد
 ساقیا لطف نمودی قدح پر می‌باد
 که بدبیر تو تشویش خمار آخر شد
 در شمار ارچه نیار و کسی حافظ را
 شکرگان محنت بی حد و شمار آخر شد

تازه بدخشید و ماه مجلس شد
 دل رسیده مارا رفیق و مونس شد
 نگار من که بکتاب زلفت و خط نوشت
 بغزه مثله آموز صد مدرس شد
 بوی او دل بیا عاشقان چو صبا
 فدای عارض نیرین چشم ز کس شد
 بعد مصطفی می‌نشانند اکنون دوست
 گدای شهر کند کن که میر مجلس شد
 خیال آب خضر بخت و جام آسند
 بجز نهوشی سلطان ابو الفوارس شد
 طرب سرای محبت کنون شود معمور
 که طاق ابروی یار عشق مندس شد
 لب از ترشح می‌پاک کن برای خدا
 که خاطر مهربانان گنه موسس شد
 گرفته تو شهابی بعاشقان پیود
 که علم خجسته افتاد و عسل حین شد
 چو ز غریز وجودت نظم من آری
 قبول دو لقیان کمیای این مس شد
 ز راه می‌سکده یاران غمان بگردانید
 چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

گداخت جان که شود کا دل تمام و نش
 بوخستیم دین آرزوی خام و نش

بلا بگفت بشی میر محبس تو شوم شدم بر غبت خویش کین غلام و نش
 پیام داد که خواهم نشست بارندان بشد بر ندی و دی کشیم نام و نش
 رواست بر اگر می طپد کبوتر دل که دید در ره خود تاب و پیج دام و نش
 بدان موس که مبتی بوسم آن لب لعل چه خون که در دلم افتاد بچو جام و نش
 بکوی عشق مننه بی دلیل راه قدم که من بخواش نمودم صدم تمام و نش
 فغان که در طلب گنج نامه مقصود شدم خراب جهانی ز غم تمام و نش
 دریغ و درد که در جست بجوی گنج حضور بسی شدم بگدانی بر کرام و نش

هزار جلد بر انگشت حافظ از سر فکر
 در آن هوس که شود آن نگار رام و نش

یاری اندر کس نمی بینیم یار از اچ شد دوستی کی آخر آمد دوستدار از اچ شد
 آجیوان تیرگون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکید از شاخ گل باد بهار از اچ شد
 کس نیگوید که یاری داشت حق دوستی حق شناس از اچ حال افتاد یار از اچ شد
 لعل از کان مروت بزیند سال است تابش خورشید و سعی باد بهار از اچ شد

شہر یارانِ بد و خاک مہربانانِ این دیار
مہربانی کی سہ آمد شہر یارانِ راجہ شد
کوئی توفیق و کرامت در میانِ اُکلندہ اند
کس میدانِ دہلی آید سوارانِ راجہ شد
صد ہزارانِ گل شکفت با نکت مرغی برخت
عند لیبارِ راجہ پیش آمد ہزارانِ راجہ شد
ز ہر داری خوش نیسازد مگر خودش بخت
کس نہ ارد ذوقِ مستی میگرا راجہ شد

حافظ اسرار اللہی کس نیلند خوش

از کہ میپرسی کہ دور روزگارِ راجہ شد

زاد خلوت نشین و دشمنِ بیخا نہ شد
از سپہ پیمان برفت با سپہ پیمانہ شد
صوفی مجلس کہ دی با تم قہج میگشت
باز بیک جرعہ می عاقل و فزانا نہ شد
شاہدِ عہدِ شباب آمدہ بودش بخواب
باز بہ پیرانہ سرعاش و دیوانہ شد
منہجہ میگذشت راہزن دین و دل
در پی آن آشنا از ہمہ بیگانہ شد
آتشِ رخسارِ گلِ خرمنِ بلبلِ بسوخت
چہرہ خندانِ شمعِ آفت پروانہ شد
گریہ شام و سحرِ شکر کہ ضایع نگشت
قطرہ بارانِ ماگوہ سہکیدانہ شد
نرگس ساقی بخواند آیتِ افسوگنری
حلقہٴ اوراد ما مجلسِ افغانہ شد

مسندِ حافظ کون با گرگِ پادشاہت

دل بزدلِ دارِ رفت جان برجانہ شد

دوش از جناب صفت پیک بشارت آمد کن حضرت یلمان عشرت اشارت آمد
 خاک وجود ما را از آب دیده گلن کن ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
 این شرح بینهایت کز زلف یار گفتند حرفیت از هزاران گاه عبارت آمد
 صمیم پوشش ز نهاری غرق می آلود کان یسخر پاکدامن بهر زیارت آمد
 امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
 بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست همت نگر که موری بآن تجارت آمد
 از چشم شوخش ایدل ایمان خود گمدا کان جادوی کائناتش بر غم غارت آمد
 آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه کان عنصر ساحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او در باب وقت و دیاب

انانی باین سیده وقت تجارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد
 بس غرق حال وصل کاخر هم بر سه حال حیرت آمد
 یک دل نمسا که در ره او بر چهره نه حال حیرت آمد
 نه وصل بماند و نه وصل آنجا که خیال حیرت آمد
 از هر طرفی که گوش کردم آواز سوال حیرت آمد

شد منبرم از کمال عزت آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

در نمازم حسم ابروی تو دید آمد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل هوش مدار کان تکل که تو دیدی همه برباد آمد

باد و صافی شد و مرغان چمن مت شدند موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود را و ضلع جهان می شنوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس نهر از بخت شکایت نما حمله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند و برباست که با حسن خدا داد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند ای خوش سرو که از بار نعم آزاد آمد

مطرب از نغمه حافظ غزلی نغمه بخوان

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

مژده ایدل که در باد صبا باز آمد بهد خوش خبر از طرب سباز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز که سیلمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن تابرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خدا داد بمن کان بُت ماه سرخ از راه وفا باز آمد
 لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح داغ دل بود با سید و ابا باز آمد
 چشم من در ره این قافله راه بان تا بگوش و لم آواز در ابا باز آمد
 گرچه حافظ در بخش ز دو پیمان گشت
 لطف او بمن که بطف از در ابا باز آمد

صبا به نسبت پیری فروش آمد که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 هوا میخ نفس گشت و باد ناز و گشای دخت بنر شد و مرغ در خوش آمد
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهجا که خنجر غرق عتی گشت و گل بچش آمد
 بگوش و گوش نویسن از من و بهشت کوش که این سخن سحر از با نغم بگوش آمد
 ز نظر تفت قهر بازی تا شوی مجبور بحکم آله چو شد اهرمن سروش آمد
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه گوش کرد که باده زبان خوش آمد
 چه جای محبت نامحرمت مجلس انس سر پایا بیوشان که خرد و پوش آمد
 ز خانقاه بیخانه میرود حافظ

گر زنتی ز دریا بهوش آمد
 محرم دولت بیدار ببالین آمد
 گفت بر خیر که آن خسرو شیرین آمد

قدحی در کشد سرخوش تماشای بخرام
تابینی که نهارت بچو آیین آمد
مژدگانی بدو ای خلوتی ناگوشی
که ز صحرای خشن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوستگان باز آورد
نال فریاد رس عاشق مشکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرو نیست
ای کبوتر گمران باش که شایین آمد
ساقی می بدو غم مخور از دشمن دوست
که بکام دل آن بشد و این آمد
رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بصبأ
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد

چون صبا لفته حافظ بشنید ز بلبل

غنچه افشان تماشا می یابین آمد

نه هر که چهره برافروخت دلبری اند
نه هر که آینه ساز و سکنه می داند
نه هر که طرف کلج نهاد و نشست
کلاه داری و آیین سه وری اند
تو بندگی چو که ایمان بشر طر منکن
که دوست خود روش بنده پروری اند
غلام محبت آن ند عافیت سوزم
که در گد اصفی کیمیا کرمی اند
وفا و عهد نگو باشد در بیان نوی
و گر نه همه که تو بینی شکری اند
بیاختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پرمی اند
هزار نکته بار ملکیت نه مواجاست
نه همه که سر برآشد قلندر می اند

مرا نقطه بنیش ز خال تست مرا که قدر گوهر یکدانه جوهری می اند
 بقدر و چهره هر اکلیس که شاه خوبان شد جهان گیسو اگر داد گسری دادند
 ز شمر و لکش حافظ کسی بود آگاه
 که لطف طبع و سخن گفتن در می اند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ✓
 اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
 صوفیان استند از گرمی بخت
 محتب شیخ شد و فتن خود از یاد ببرد
 هر می لعل کران دست بلورین ستیم
 جز دل مکن ازل تا باید عاشق رفت
 گشت ببار که چون چشم تو گرد ز کس
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 داشتیم دلمی و صد عیب مرا پیموشید
 بر حال آن چنان صورت چین حیران شد
 بتاشاک ز نقش دل حافظ روزی
 و آنکه این کار ندانست در انکار بماند
 شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
 دلق ما بود که در خانه خمت بماند
 قصه ماست که در هر سر بازار بماند
 آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند
 جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
 شیوه توفندش حاصل و بیمار بماند
 یاد گاری که درین گسندد و آوار بماند
 خرقه رهن می و مطرب شد و زنا بماند
 که حدیثش همه جا در و دیوار بماند
 شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند
چنان ماند چنین نیز غم نخواهد ماند

من ارچه در نظریار خاک ارشدم رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشیر میزند همه را کسی معتمد حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکوه کایت ز نقش نیک و بدست چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
سر و مجلس حبشید گفته اند این بود که جام باده بیاورد که جم نخواهد ماند
ضیعتی ششای شمع وصل پروانه که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگر ادل درویش خود بدست آورد که محسن ز رو گنج دم نخواهد ماند
بدین واق ز بر جزد نوشته اند برز که بحر کونی اصل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مسخر حافظ
که نقش جور و نشان تنم نخواهد ماند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قدس شاتم از برای خدا یک شکر بخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
خواهی که بر نغمه زوت از دیده و دود خون دل در وفای صحبت دو کسان بند
گر جلوه مینائی و گر طعنه میندانی نایتم متعقد شیخ خود پسند

ز آشفستگی حال من آگاه کی شود آرزاکه دل گشت گرفتار این کند
 بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
 جانی که یار باش کرده دم زند ای پست کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نیکنی

دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد از این دست من و امن آن سرو بلند که بالای چنان ازین و حیسم بر کند
 حاجت مطرب می نیست تو برقع بگشا که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
 هیچ روی نشود آینه جلد بخت مگر آن روی که مالند در آن تم سبند
 گفتیم اسرار غمت هر چه بود گو بباش صبر ازین بیش ندارم کلیم تا کی و چند
 کش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد شرم از آن چشم سیه دار و بندش بکند
 من خاکی که ازین در توانم بر خاست از کجا بوسه زدم بر لب آن قصر بلند

بازستان دل آن کیسوی مشکین حافظ

ز آنکه دیوانه جان که بود اندر بست

حب عالی نوشتی و شد ایامی چند محرمی که که فرستم تو پیمان می چند
 مبادان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف شما کامی چند

چون می زخم سبزه زفت و گل آلود ز نقاب
فصت عیش گداز و بزنج جامی چند
قد آینه با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند بر آینه بدشنامی چند
زاد از کوچه زندان سلامت بگذر
تا خرابت کند صحبت بدنامی چند
عیب می جلد چو گفتمی همنش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای که ایان خرابات خدایار شاست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدی کشیش
که گو حال دل سوخت با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بخت

کامکاران فطری کن سوی ناکامی چند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندازان طلعت شب آب حیاتم دادند
بخود از شعله پرتو داتم کردند
باده از جام تحسینی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد از این وی من آینه و صف جمال
که در آنجا خبر از جسلوه داتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستی بودم و اینها بزرگاتم دادند
تاقت آنروز بمن مرده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و شباتم دادند
این همه شد و شکر که ز نخم میریزد
اجر صبریت کران شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحر خیزان بود

که ز بند عسَم ایام نجاتم دادند

کُل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند	دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
با من راه نشین با دُ مستانه زدند	ساکنان حرم شر و عفاف ملکوت
قرعه کار بستم من دیوانه زدند	آسمان بار امانت نتوانست کشید
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند	جنگ بمقاد و دولت همه را عذر بنه
صوفیان رقص کنان ساعره شکرانه زدند	سُکراید که میان من و او صلح افتاد
آتش آنت که در خرمن پروانه زدند	آتش آن نیست که از شعله او خند شمع

کس حج حافظ گشتا و از رخ اندیشه نقاب

تا سزای سخن را بستم شانه زدند

تا همه صومعه داران پی کاری گیرند	نقد مار آید آیا که عیسای گیرند
بگذارند و تخم طشه یاری گیرند	مصلحت دیدن آنست که یاران همکار
گر فلکشان بگذارند که گشتاری گیرند	خوش گرفتند حریفان سزای ساقی
که درین خیل حصاری بسواری گیرند	قوت بازوی پر هیزم بربان مفروش
که به تیر مژه هر خطه شکاری گیرند	یار باین بچه ترکان چه دلیرند بخون

رقص بر شتر و ناله‌ای خوش باشد خاصه قصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابسائی ما را غم میکنان نیست

زین میان گرفته توان به که کناری گیرند

گر میفروش حاجت رندان روا کند ایزد گنه بخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام حدل بده باده تا که ا غیثت نیابد که جهان پر بلا کند

حاکمین غمان برسد مژده آمان گرساکی بعد امانت وفا کند

گر پنج پیش آید و گراحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که رو عقل و فضل نیست فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اهل نمرود انکونه این ترانه سزاید خطا کند

مارا که در عشق و بلای خاکرشت یا وصل و دوست یابی صافی دوا کند

جان فتنه در سرمی حافظ بشق خست

حسی دمی کجاست که حسیای نکند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عقاب یار پری چهره عاشقانه بکش که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملک تو شس حجاب بردارد هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طیب عشق میسازست و شفق یک
چو در در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که جسم اگر نکند مدعی حن بکند
ز بخت خفته طوالم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوفی زلف یار نبرد

مگردالت این دلش صبا بکند

مرا بزمی عشق آن فضول صیب کند
که اعتراض بر اسم علم غیب کند
کمال تر محبت بین نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز غلج و برشت آن نفس بر آید بوی
که خاک میکده ما بعیر حبیب کند
چنان زند روا سلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صبا مکر صیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دست
مباد آنکه دین نکته شک و ریب کند
شبان اوی این گهی رسد براد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فناء حافظ

چو یاد وقت مان شب و شب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل مست لری بکند
دیده را دنگ در و گهر که چنانند
بخور و خونی و تدبیر نشاری بکند



مصلحت دیدن آنست که یاران بهنگار بخوارند و سر طره یاری گسبند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
کس نیار و بر او دم زند از قهقهه ما
داده ام باز نظر را بستند روی پروا
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
کو کرمی که بزبم طربش غمزه
یا و خایا خبر وصل تو یا مرک رقیب
هاتف غیب نداد که آری بکند
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
مردی از خویش برون آید و کاری بکند
جرعه در کشد و دفع خناری بکند
بود آینه فلک نین دوسه کاری بکند

حافظا که نروی از در او بسم زوی
کذری بر سرت از گوشه گذاری بکند

فلک مشکین تو روزی که زیاده کند
قاصد منزل سلی که سلامت باشد
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
یار باند دل آن خسرو شیرین بداند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زید
حالی عثوه ناز تو ز بنیادم برد
که هر یک تو از رحمت استغنیست
ببر داجرد و صد بنده که آزاد کند
چه شود که بسلامی دل باشد و کند
گر حسد را بی چهره الطیف تو آباد کند
که رحمت کذری بر سر مندها کند
تقدیر کجاست عمری که درود داد کند
تا در گره چلیمانه چه بنیاد کند
فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

رو نبهره دیدم مقصود خود اندر شیراز
خزمت آن روز که حافظ رو بندا کند

آن کیست که روی کرم با ما وفاداری کند
اول بیابانهای دنی آرد بدل پیغام می
و آنکه بیک پیمان می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود از و کام دلم مشکو از و
نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند
گفتاش من مودام تا با تو طراری کند
از تیش رمزی بگو تا ترک بهیاری کند
پشینه پوشند خوار عشق تشدیدست بو
سلطان کجایش نماند باز داری کند
چون می کند ای بی نشان گل بود یار جان
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که غباری کند
زبان طره ز پرچ و خم سبست اگر منم ستم
تا خردین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
شد لک غم بی عدد از بخت میخواهم بد

با چشم پر سیرگت او حافظ مکن آهنگت او

کان طره شیرگت او بسیار طراری کند

سر و چان من چرا میل چنین نمیکند
دی کلّه ز طره اش کردم و از سرفوس
همدم گل نمیشود یاد سپن نمیکند
تادل هرزه گرد من بخت بچین زلف او
گفت که این سیاه کج گوشش بمن نمیکند
زبان سرفراز خود غم وطن نمیکند

پیشگان بر ویش لایه‌ی کفم دل
 با همه عطف دانت آیدم از صبا عجب
 چون ز نسیم شود زلف بنفشه پر شکن
 دل با میب روی او و دم جان می شود
 ساقی سیم ساقی من گر همه در میب
 دست خورش جا کن آب خم که فیض ابر
 گوش کشیده است از آن گوش بن میکند
 کز گذر تو خاک را شکستن نمیکند
 و ده که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند
 جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
 کیست که تن چو جام می جلد و هن نمیکند
 بی مدد سر شکست من در حد نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده و پند

تیغ سراسر است هر کرا در سخن نمیکند

در نظر بازی با بحسبران حیرانند
 عاقلان نقطه پرگار و جزو ولی
 جلوه گاه رخ او دیده تن نهانست
 عهد ما بال شیرین همان بست خدا
 مخلصانیم و هوای می مضرب داریم
 وصل خورشید شب پرتو اعمی نرسد
 لاف عشق و مکر از یار زهی لاف دروغ
 جن چنینم که نمودم و گریشان اند
 عشق داند که درین دایره سرگردانند
 ماه و خورشید بهین آینه میگردانند
 ما همه بنده و این قوم خداوندانند
 آه اگر خرقه پشیم بگروستانند
 که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
 عشق از آن چنین مستحق بمرانند

مگرم چشم سیاه تو بیا موزد کار
در مستوری و تنی بیکس نتوانند
گر بنزدنگد ارواح بر دوی تو باد
عقل و جان که هر هستی بنابر افشاند
زابد از رندی حافظ کند فغم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند که از اندیشه نامبچکان

بعد ازین حسه تو صوفی مگردانند

سمن باین غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری دیان قرار از دل چو بستیزند بنشانند
بقدر اک جفا و لها چو بر بند بر بندند
ز زلف عنبرین جانا چو بکشاید بنشانند
بعمری کفیف با ما چو بنشینند بر بنشینند
نهال شوق در خاطر چو بر خیزند بنشانند
سر شک گوشت کیر از او چو در یابند در یابند
رخ مهر از سحر خیزان نگردانند اگر دانند
ز چشم لعل مانی چو می خندند میابند
ز رویم زار پنهانی چو می بینند میخوانند
دوای درد عاشق کسی کو سهل پیدا
ز فکر آمان که در تدبیر در مانند در مانند
چو منصور از مراد آمان که بردارد بر داند
بدین گاه حافظ را چو میخوانند میرانند

درین حضرت چو مشتاقان نیار آید ناز آید

که باین درد اگر در بند در مانند در مانند

غلام ز کس مست تو تا جدارانند
خراب باد لعل تو بهوشیارانند

ترا صبا و مرآب دیده شد غماز
و گرنه عاشق و معشوق راز دارند
ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بجز
که از یمن و یسارت چه سوگوارانند
گذر کن چو صبا بر بنفشه زار و بسین
که از تطاول زلف چه بقرارانند
نصیب است بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناهارانند
زمن آن گل عارض غزل سرایم پس
که غدلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دگر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میسر و مبرهان سوارانند
بیا بیکده و چهره را غوازی کن
مرو بصومعه کا نجاسیا هکارانند

خلاص حافظ از آن زلف تا بدار مباد

که بنگان کند تو رستگارانند

آمان که خاک را بنظر کیا کنند
آیا بود که گوشه چشی بیا کنند
در دم هفت به ز طیبیان مدعی
باشد که از خنده از ضمیم دوا کنند
معشوق چون نقاب رخ در نمی کشد
هر کس حکایتی بتصور چه اکنند
چون حسن عاقبت نه برندی را بهست
آن به که کار خود بنایت را کنند
بی معرفت مباش که در من زیر عشق
اهل نطنه معاطله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافند چا کنند

کرینک ازین حدیث بنالذبح مدار
 صاحب‌الان حکایت دل خوش ادا کند
 می‌خور که صد گناه را غیار در حجاب
 بهتر ز طاعتی که بروی وریا کند
 پیرا سینه که آید از بوی یونعم
 ترسم برادران غیورش قبا کند
 بگذر بکوی مسیکده تا زمره حضور
 اوقات خود ز بهر تو صرف و عا کند
 پنهان حاسن بخودم خوان که نعمان
 خیر نهمان برای ضای خدا کند

حافظه و ام وصل میسر نمی شود

شایان کم التفات بحال کدا کند

شادان گرد ببری زیشان کند
 زاهد از ارضه در ایمان کند
 هر کجا آن شاخ نرس بشکند
 مگر خانش دیده نرگدان کند
 ای جوان سه وقت کوئی ببر
 پیش آن کر قامت چو کان کند
 عاشقان را بر سر خود حکم نیست
 هر چه فرمان تو باشد آن کند
 پیش چشم کمتر است از قطره
 این حکایتها که از طوفان کند
 یار چون گیرد آواز سماع
 قدسیان بر عرش است افشان کند
 مردم چشم بخون آغشته شد
 در کجا این ظلم بر انسان کند
 خوش آ با غصه ای دل کابل از
 عیش خوش در بوت بهمان کند

سرکش حافظ زاده نیم شب
تا چو صحبت آینه خشان کنند

گفتم کیم دمان و لبست کامران کنند گفتا بچشم هر چه تو گونی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبست گفتا درین معامله گمت زریان کنند
گفتم بنقطه دهنست خود که بزدره گفت این حکایتیت که با مکتبه ان کنند
گفتم صنم پرست شو با صند نشین گفتا بلکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای میسکده غم میرزد دل گفتا خوش آنکسان که دلی شادان کنند
گفتم شراب خرقه آیین مذہبست گفت این عمل بد مذہب پیرمغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیرا چنود گفتا بوز شکوفش جوان کنند
گفتم که خواجگی بسر حجه مسیرود گفت آن زمان که مشتری مه روان کنند

گفتم دعای دولت او در حافظ است

گفت این عالمایک هفت آسمان کنند

و اعطای کاین جلوه در محراب و مقبره میکنند چون بخلوت میرود آن کار گیر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس با برزس توبه فرمایان چرا خود توبه گستر میکنند
گویند با و نمیدارند روز داوری کاینده قلب و دغل در کار و اور میکنند

یار باین نود و بتان باغ خود نشان
ای گدای خائف بر چه که در میان
کاین بیم ناز از غلام ترک و استر میکند
میدهند آبی که دلمه را تو او نمیکند
حسن بی پایان او چند که عاشق کشید
بر درین خانه عشق ای ملک تسبیح کوی
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکند
کاندر آنجا طینت آدم نمخر میکند

صعودم از عرش میا مد فروشی عمل گفت

قدیان گونی که شعاع طفا از بر میکند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکند
ناموس عشق در رونق عشاق میرزد
پنهان خورید با ده که تعسر میکند
عیب جوان و نرزش بر میکند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
گویند زمر عشق مگویند و مشنود
ما از برون در شده مغرور صد فریب
تشویش وقت پیر معان میدهند با
این سالکان نگر که چه با بر میکند
خوبان درین معامله تقصیر میکند
تا خود درون پرده چه تدبیر میکند
قومی دیگر حواله بقتدیر میکند
کاین کارخانه ایست که تغیر میکند
فنی ابجد اعتماد کن بر ثبات دهر

می خور که شیخ و حافظ و منقح و محبت
چون نیک بگری همه ترویر میکنند

شراب پیش و ساقی خوش و دوام دهند	که زیر کان جهان از کندشان زنند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامد سیه	هزار شکر که یاران شهر بی گنند
جفانه پیشه در ویشیت و ابروی	بیار باد که این سالکان مرد و زنند
ببین حقیر که ایا ان عشق اکاین قوم	شمان بی مکر و خسر و ان بی کلند
بهوش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
کن که کوکبه و لبری شکسته شود	چونند کان بگریزند و چاکران بچند
غلام همت در دی کشان بگریم	نه آن گروه که ازرق لباس و دل یسند
قدم نه بخرابات جز بشرط ادب	که سالکان درش محرمان پادشند

جناب عشق بلندست بتمی حافظ

که عاشقان روی بستان بخود ندند

بود آیا که در میکده ها بگشایند	گروه از کار و من و بته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند	دل قوی دار که از بهر خند بگشایند
بصفای دل ندان صبحی زدگان	بس در بسته بفتح و ما بگشایند

نامه نغزیت دختر ز بنویسید تا همه منجمان زلف دو تا بکشایند
 کیسوی چنگ بیزید برک می ناب تا حریفان همه خون از مرده ها بکشایند
 درمخانه بستند حنا یا پسند که در خانه تزویر و ریا بکشایند
 حافظ این خرقه که داری تو بسنی فردا

که چه زمار ز زیرش به غابکشایند

سالها دستر ما در گرد صبا بود رونق میکرده از درس و دعای مابود
 نیکی پیرمغان بین که چو مابستان هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
 دفتر دانش ما جمله بشونید بی که فلک دیدم و در قصد دل مانا بود
 از بتان آن طلب احسن شناسی ای دل کاین کی گفت که در علم نظر مینا بود
 دل چو پرگار بهر سود و رانی میگرد و اندران دایره سرگشته پا بر جا بود
 مطرب از در محبت عملی میرداخت که حکیمان جفا ز امره خون بالا بود
 می شکستم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی بر سرم سایه آن سحر و سحر بالا بود
 پیر طرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخت خبث نداد از نه حکایتها بود

قلب نموده حافظ بر او حشر نشد

کاین معال همه عیب نهان مینا بود

یاد باد آنکه نهانست نظری بآباد بود
 رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
 یاد باد آنکه چو چشمت بعبا بم می گشت
 مخبر عیونیت در لب شکر خا بود
 یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس
 جز من دیار نبودیم حسد آبا بود
 یاد باد آنکه زخت شمع طرب می افروخت
 وین دل سوخت پروانه ناپروا بود
 یاد باد آنکه در آن بزرگه خلق و ادب
 آنکه او خنده متانه زدی صبا بود
 یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده دی
 در میان من و عسل تو حکایتا بود
 یاد باد آنکه نگارم چو کمر بر بستی
 در کابش منو پیک جهان پیا بود
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم مست
 وانچه در مسجد امر و گشت آغا بود
 یاد باد آنکه با صلاح شمایند است

نظم هر گوه ناسفته که حافظ را بود

تازیخانه و می نام و نشان خواهد بود
 سرماخان ره پیر معنان خواهد بود
 حلقه پیر معنان از ارالم در گوش است
 بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
 بر سر تربت با چون گدزی همت خواه
 که زیارتگر زندان جهان خواهد بود
 برو ای اهد خود بین که ز چشم من و تو
 راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
 ترک عاشق کش من مست بون فت امروز
 تا در خون که از دیده روان خواهد بود

چشم آندم که ز شوق تو زنده شد بعد تادم صبح قیامت نگران خواهد بود
 بخت حافظ کرا زین گونه مدو خواهد کرد
 زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

پیش ازینت پیش ازین اندیشه عشاق بود مهر و زنی تو با مهر آفاق بود
 یاد باد آن صحبت بشما که بانوشین لبان بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
 پیش ازین کارین بخت بنزد طاق میا بر کشند منظر چشم مرا بروی جان طاق بود
 از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ما با محتاج بودیم او با مشتاق بود
 حسن مریان مجلس گرچه دل میبرد و دین بحث در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
 بر در شایم که انی نکسته در کار کرد گفت بر هر خوان که بشتم خدا رزاق بود
 زنده تیسج اگر گفست معذورم بجز دشم اندر دامن ساقی سیم ساقی بود
 در شب قدر از صبحی کرده ایم کمکن سر خوش آید یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ غلد

دقیر نسیرن گل ازینت اوراق بود

یاد باد آنکه کوی تو ام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سن گل از رصبت پاک
 دل چو از سپهر غزل نقل معانی میکرد
 آه از آن جبر و تطاول که درین دلمه است
 در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
 دوش بریاد حریفان بخرابات شدم
 بس گشتم که پرسم سبب درد فراق
 راستی خاتم فیروزه بواستانی
 خوش درخشید ولی دولت متجمل بود
 بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
 عشق میگفت بشرح آنچه بر و شکل بود
 آه از آن سوز و نسیازی که در آن محفل بود
 چه توان کرد که کسی من دل باطل بود
 خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
 منفی عقل درین مسند لایتعل بود
 خوش درخشید ولی دولت متجمل بود

دیدم آن قهقه بکک خرامان جاف

که ز سر بچه شایین قصا غافل بود

خنک از چو طلب باشد و قوت نبود
 حاجت از تو ندیدیم و تو خود پندی
 خیره آن دیده که آتش نبرد در غیبت
 دولت از مرغ های یون طلب و سایه او
 گرد و خاستم از پریزخان عیب مکن
 حافظا علم و ادب و رز که در مجلس شاه
 گر تو بیدار کنی شهر طموت نبود
 آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
 تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
 زانکه با زانغ و زغن شهر دولت نبود
 شیخ ما گفت که در صومعه محبت نبود
 هر که را نیست ادب لایت محبت نبود

قل این خسته بشمیر تو تقدیر نبود

ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

مین دیوانه چو زلف تو را می کردم	هیچ لایق تر م از حست به نجر نبود
یار باین آینه حسن چه جوهر دارد	که درو آو مرا قوت تا شیر نبود
سر زحمت بدر می کند ما برگردم	چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازین تر ز قدت در چمن ناز ترست	خوشت تر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر بچو صبا باز بکوی تو رسم	حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش بهران که چو شمع	بز فای خودم از دست تو بدبیر نبود

آیتی بود عذاب اندوه خاطر بی تو

که به یک پیش حاجت تفسیر نبود

دوش در حست ما خسته کیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسله می تو بود
دل که از ناوک مرگان تو در خون گشت	باز مشتاق کما نخواست ابروی تو بود
هم عفا الله صبا که تو پیامی میداد	ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ ندانست	فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من گزاشتم هم از ابل سلامت بودم	دام را بهم شکن طره همنده می تو بود

گجاشد قبا تا بکشد دل من گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
 بوفای تو که بر تربست حافظ بگذر
 که جهان میشد در آرزوی روی تو بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
 رسم عاشق کشی و شیوه شر آشوبی جامه بود که بر قامت او دخته بود
 جان عشاق پسند رخ خود میبایست و آتش چشم بدین کار برافروخته بود
 گرچه میگفت که زارست بچشم میدیدم که نهانش نظری بامن دلخوت بود
 کفر لغزش زده دین میزد و آن نیکن دل در پیشش مشعل از چهره برافروخته بود
 دل بسی خون بگفت آورد ولی دیده بخت الله الله که تلف کرد و که انداخته بود
 یار مغرورش بدینا که بسی سود نکند آنگاه یوسف بزرنا سره بفرخسته بود
 گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یار این قلب شناسی ز که آموخته بود

یکدو جام می سحر که اتفاق افتاده بود ذرب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
 از سرستی دگر باشد عهد شباب رجعتی یمنواستم لیکن طلاق افتاده بود
 در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر حافیت با نظر بازی فراق افتاده بود

ساقیا جام و مادام ده که در سیر طریق
 هر که عاشق و شایسته در نفاق افتاده بود
 ای متبر ثروته فرما که دو ششم آفتاب
 در شکر خواب صبحی به ششم نفاق افتاد بود
 نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست
 طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاد بود
 که کردی نصرت دین شاه یحیی از کرم
 کار ملک و دین ز نظم و آساق افتاد بود
 حافظ آن ساعت که این نظم پریشان شد
 طایر طرش بدام اشتیاق افتاد بود

گوهر مخزن اسرار بهمانست که بود
 حاشا که مهر بدن مهر فشانست که بود
 عاشقان مرده را باب امانت باشند
 لاجرم چشم گهر بار بهمانست که بود
 از صبا پرس که مارا به شب تا دم صبح
 بوی لعل تو همان بوی نس جانست که بود
 طالب لعل و کمریت و گدازه خورشید
 همچنان در عمل معدن کانت که بود
 کشته غمزه خود را بر زیارت دیاب
 زانکه بیچاره همان دل گرانست که بود
 رنگ خون دل مارا که نهان میداری
 همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
 زلف هندوی تو گفتم که در گره نرزد
 سالها رفت و بدان سیرت و سنانست که بود

حافظا باز ناقصه خوانا به چشم
 که برین چشمه همان آب روانست که بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
آن ناله مراد که میخواستم زنجبت
در چنین لطف آن بت شکن کلاه بود
از دست برده بود بخار غم سحر
دولت مساعد آمد می در پیاله بود
بر آستان میسکه خون میخورم مدام
روزی مازخوان قدر این نواله بود
بر کونکاشت مهر و خوبی کلی نخید
در رملدار باد گنجسبان لاله بود
بر طوف گلشنم گذر افاقه وقت صبح
دیدم شعر و لکش جانها ببح شام
یک بیت ازین قصیده باز صد ساله بود
آن شاه تندرست که خورشید شیر گیر

پیشش بروز معسکه که کتر غزاله بود

بکوی میسکه یارب سحر چه مشعل بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعل بود
حدیث عشق که از حرف و صورت نیست
بناله دف و نی در خودش دلوله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت
ورای مدرسه و قال و قیل منسله بود
دل از کشته ساقی بشکر بود ولی
ز ناما سعدی بختش اندکی گلله بود
قیاس کردم و آن چشم جاودانه است
هزار ساحر چون سامریش در گلله بود

بگفتش بلم بوسه حوالت کن بنجده گفت کیت با من این معاطه بود
 را خترم نظری سعد در دست که دوش میان ماه درخ یار من مست ابله بود
 دمان یار که درمان درد حافظ داشت
 فغان که وقت مروت چه تنگ جو صلب بود

آن یار کزو خانه ما جای پری بود سر تا قدمش چون پری اریب بری بود
 دل گفت فروکش کنم این شهر بوش بیچاره ندانست که یارش سفری بود
 تنه از راز دل من پرده برافست تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
 منظور حسنه و مندمن آن که او را با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
 از چنگش ختم اختر به مهر بزد آری چکنم دولت دورستری بود
 عذری بنده ای که تو دوریشی و او را در مملکت حسن سر تا جوری بود
 اوقات خوشش آن بود که بادوست برفت باقی همه بیاصلی و بنجبری بود
 خوش بود لب آب گل و سبز و نسیرین افسوس که آن گنج روان بگذری بود
 خود را بخش ای بل ازین شک که گل را با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بجای فط

ازین دعای شب و در سحری بود

مسلمان مرا وقتی دلی بود که باو کمی گمبستی گر مشکلی بود
 بکرداری چو می افتادم از غم بتدبیرش امید ساحلی بود
 دلی همدردیاری مصلحت بین که استظهار هراهل دلی بود
 ز من ضایع شد اندر کوی جانان چه دامن گیر یارب منزلی بود
 هنر بی عیب خزانیت لیکن ز من محروم تر کی سائلی بود
 برین جان پریشان رحمت آید که وقتی کار دانی کاملی بود
 مرا تا عشق تسلیم سخن کرد حدیثم نکتۀ هر محصلی بود
 مگو دیگر که حافظ نکتۀ دانست
 که ما دیدیم و محکم جاہلی بود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش هدم جانی بود
 من بآن ساعت که از می خواستم شد تو کار گشتم این شایخ اردو بداری پیشانی بود
 خود که رقم کاغذم سجاده چون سون پیش همچو گل بر غرقه رنگ می مسلمان بود
 بی چراغ جام و خلوت نمی یارم شست زانکه کنج اہل دل باید کہ نورانی بود
 بہت عالی طلب جام مرصع گو مباش رند را آبِ غیب یا قوت رمانی بود
 گر چہ بی سامان ناید کار ما شش مین کاہدین کشور کہانی شک سلطان بود

یکنامی خواهی ای دل بادهان صحبت مکر
 خود پسندی جان من بماندانی بود
 مجلس انس بهار و بحث شعرا در بیان
 نشدن جام می از جانان گرانجانی بود
 دی غریزی گفت حافظ یحزور دهنان برآ
 ای غریز من عیب آن به که پنهانی بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
 نبغش در قدم او نهاد و سبر بسجود
 بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
 بپوس غنچ ساقی نبغش فی و عود
 بدو گل نشین بی شراب و شاد چنگ
 که بچو روز بقا هفت بود معدود
 شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن
 زمین پاخسته میون و طالع مسود
 ز دست شاد نازک خدار صیسی دم
 شراب نوش و رها کن حدیث عاود شود
 جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
 ولی چه سود که در دمی نه مکنیت خلود
 چو گل سوار شود بر هوا سیلیمان ار
 سحر که مرغ در آید نبغش داود
 باغ تازه کن آیین دین ز روشنی
 کنون که لاله برافروخت آتش نرود
 بخواد جام صبوحی بیاد آصف عهد
 وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ یمن تربیش
 هرا نچه می طلبد جلد باشدش موجود

از دیده خون دل به بر روی مارو
بر روی ماز دیده چلویم چپا رود
مادر درون سینه هوای نهفته ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
خوشید خاوری کند از شک جگر چاک
گر ماه محسوس پرور من در قبا رود
بر خاک راه یاز نهادیم روی خویش
بر روی مارو است اگر آتش نارود
سیلت آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
مارا آب دیده شب و روز ماجر است
زان بگذر که بر سر کیش چرا رود

حافظ بگوی میسکه دایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه دار از صفارو

چو دست بر سر زلفش زخم تباب رود
در آشتی ظلم با سر عقاب رود
چو ماه نو ره بچهارگان نظاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری
و گر بر دوش کایت کم بخواب رود
طریق عشق پر آشوب قهقهه است ایل
بنفقه آنکه درین راه با شتاب رود
گدانی در جانان بسلطنت مغرورش
کسی ز سایه این در با قباب رود
سودا نامه سوی سیاه چون طلی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
جباب چو فقه باد نخت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب آه تونی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین آه بی حجاب رود

از سر کوی تو حس که بهالت برود زود کارش و آخر بخت برود
کاروانی که بود بدره اش خط خدا بتجمل بنشیند بجمالت برود
ساکت از نور هدایت بر در راه بدوست که بجانی نرسد گر بضالت برود
کام خود آخر غم از می و مشوق بگیرد حیف اوقات که یکسر بطلالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی که غریب از نبرد ره بدالت برود
حکم ستوری و مستی همه بر خاستست کس ندانست که آخر بچه حالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی

بو که از لوح دلت نقش جمالت برود

هرگز نم نقش تو از لوح دل جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از داغ من سرگشته خیال دهنست بجای فلک و غصه دوران نرود
در ازل بست دلم با سوز رفت پیوند تا بدست نکشد وز سر پیمان نرود
هر چه جز بار غمت بردل سکین نیست برود از دل من ز دل من آن نرود
آنچنان مهر تو ام در دل جان جا بی گرفت که اگر سر برود محسوس تو از جان نرود

کرد و از پی خوبان دل من معدست درد دارد چه کس ز کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان نهد و ز پی ایشان نرود

خوشا ولی که دمام از پی نظر نرود بهر درش که بخوانند بحسب نرود

طمع در آن لب شیرین نکرده ام ای ولی چگونگی مکتس از پی سکر نرود

سواد دیده نغیده ام باشک شوی که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود

زمن چو باد صبا بوی خدیو دین دار چرا که بی سر زلفت تو ام بسر نرود

دلا مباحث حسنین بهره کرده و جانی که هیچ کار ز پشت بدین بهر نرود

مکن بچشم حنارت نگاه در من مست که آب وی شریعت بدین قدر نرود

من که ابرو بس سرو قافتمی دارم که دست در کمرش جز بسیم و ز نرود

تو که مکارم اخلاق عالمی و گری وفا می عهد من از خاطرت بدر نرود

سیاه نامه ترا ز خود کسی نمی بینم چگونگی چون قلمم دود و دل بسر نرود

بتاج بهدم از ره مبر که باز سفید چو پادشاهی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظه

بشرط انکه از مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سرود گل و لاله می‌رود دین بخت با لاله غساله می‌رود
می‌ده که نوع و دس چمن حد حسن یافت کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پاری که به بنگاله می‌رود
طی مکان بین زمان در سلوک شعر کاین طفل کیش به روی کاله می‌رود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین کش کاروان سحر زنباله می‌رود
از ره مرد بشو دنیا که این عجز مکاره می‌نشیند و محاله می‌رود
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه در ژاله باده در قح لاله می‌رود

حافظ شوق مجلس سلطان غیاث دین

خافل مشوک که کار تو از ناله می‌رود

ترسم که اشک در غم پا رده در شود دین راز سر بهر عالم سر شود
گیند سنگ سل شود در مقام صبر آری شود و لیکت بخون جگر شود
خواهم شدن بسیکه گریان داد خوا کردست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیره حاکمه ام روان باشد که آن میانه کی کارگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو لیکن چنان گو که صبارا خبر شود
از کیمیا می‌هرتوز گشت روی من آری بنین لطف شما خاک زر شود

در تنگای جبرتم از سخت رقیب یارب مباد آنکه گدا معسر شود
 بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
 این سرکشی که گنگره کاخ و صلاست سر بر آستانه ادخاک در شود

حافظ چو ناله سز نفش بدست تست

دم درکش از نه باد صبارا خبر شود

گرچه بر دوا عطر شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
 زندی آموز و کرم کن که نه چندان بهشت حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
 که هر پاک بباید که شود قابل فیض و زنه هر سنگ و مکی لولو و مرجان نشود
 اسم اعظم کند کار خود ایدل خوش باش که بتلیس و جیل دیو مسلمان نشود
 عشق میوزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود
 دوش میگفت که فردا بد هم کام دلت بسبی ساز خدا یا که پشیمان نشود
 حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا تا اگر خاطر ما از تو پریشان نشود

دوره را تا نبود بهمت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود پیش پانی یحراغ تو بسینم چه شود

یارب اندر کف سایه آن سرو بلند
آخر ای خاتم جمشید هایون آثار
و اعط شهر چو مهر ملک و شهنه گزید
عظم از خانه بدر رفت و گرمی نیست
صرف شد عمر کرانایه معشوقه و می
تا از آنم چه پیش آید ازینم چه شود

خواجہ دانست که من عاشقم و بیچ گفت

حافظ ازینم بداند که چننیم چه شود

بخت از دمان دوست نشانم نمیدهد
از بهر بوسه لبش جان بمیدهم
مردم دین فراق در آن پرورانیست
نفس کشید باد صبا چرخ سفلد بین
چند آنکه بر کنسار چو پرکاری شدم
شکر نصیر دست و بد عاقبت ولی
دولت خبر زار نصانم نمیدهد
اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
یا هست و پرده دارش نام نمیدهد
کاخ مجال باد و زانم نمیدهد
دوران چو نقطه ره بسایه نام نمیدهد
بد عهدی زمانه زمانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و بنیم حال دوست

حافظ ز راه و ناله امانم نمیدهد

اگر باد به مشکین دلم کشد شاید
 که بوی حسیر ز زهد ریانی می آید
 جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
 من آن کنم که حسد راوند کار فرماید
 طبع ز فیض کرامت منبر که خلق کریم
 گنه بخشد و بر عاشقان بخشاید
 مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
 که حلقه ز سوز لاف یار بخشاید
 ترا که حسن خدا داده است و جمله بخت
 چه حاجت که شطاطت بیاراید
 چمن خوش است و هوا لکش است و می نیش
 کنون بجز دل خوش هیچ در نمی یاید
 جمیده است عروس جان ولی بهش دار
 که این مخدرة در عقد کس نمی آید
 بلا بگفتش ای ماه رخ چه باشد اگر
 بیک شکر ز تو دخت به بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدا را پسند

که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
 گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
 گفتم ز مهر و زان رسم وفا بیا نمود
 گفتا ز خوبرویان این کار کسته آید
 گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
 گفتا که شبر و ست او ز راه دیگر آید
 گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
 گفتا اگر بدانی هم او ست بهر آید
 گفتم خوشا هوای کرنا و صبح خیزد
 گفتا خنک نیسی کرکوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت مارا باز زوگشت گفتا تو بندگی کن کو بسند و پرو آید
گفتم دل رحیمت کی غم صلح دارد گفتا کموی باکس تا وقت آن در آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموشش حافظ کاین غصه هم سر آید

بر سر آنم که گرد دست بر آید دست بجاری ز غم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اضداد دیو چو بیرون و دفرشته در آید
محببت چاکم ظلمت شب یلداست نور ز خورشید جوی بو که بر آید
بر در ارباب بی مزوت دنیا چند نشینی که خواجه کی بر آید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی از نظر رهبر روی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمود تا که قبول افتد و که در غصه آید
بلبل عاشق تو عسر خواه که آخر باغ شود سبز و شاخ گل بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست

هر که میخاند رفت بحسب آید

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یاقین رسید بجانان یا جان ز تن بر آید
بکشی تربتم را بعد از وفات و بجز که ز ناتش درونم دود از کفن بر آید

بنمای ز رخ که خلقی والد شوند و حیران
 بگشای لب که فریاد از مر و زدن برآید
 جان بلبست و حسرت در دل که از بانش
 مگر و طعنه هیچ کامی جان از بدن برآید
 از حسرت دهانش آمد تنگ جانم
 خود کام نگدستان کی زان و همن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقازان
 هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
 ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
 نسیم در سر کل بشکند کلاله سبیل
 چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
 حکایت شب هجران آن حکایت حالیت
 که شسته زبانش بصد رساله برآید
 ز کرد خوان خون فلک طمع نتوان پشت
 که بی طالت صد غصه یک نواله برآید
 بسی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
 خیال باشد کاین کار بی حواله برآید
 گرت چو نوح نبی صبر دست در غم طوفان
 بلا بگرد و دو کام همه ار ساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد تیرت حافظ
 ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
 بکام غمزدگان نمک ر باز آید
 پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
 بدان امید که آن شسوار باز آید

اگر نه در خم چو گان او رود سر من ز سر نگویم و سه خود چو کار باز آید
 مقیم بر سر راهش نشسته ام چون کرد بدان هوس که بدین رهگذر باز آید
 ولی که با سر زلفین او قرار می داد محال مبر که بدان دل قرار باز آید
 چه جور ها که کشیدند ببلان از دی بسوی آنکه دگر نو بجا باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که همچو سر و بدستم نگار باز آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید عمر نگذشت به پیرانه سرم باز آید
 دارم امید برین اشک چو باران که دگر برق دولت که برفت از نظرم باز آید
 آنکه تاج سرمین خاک کف پایش بود از خند امی ظلمت تا بسهم باز آید
 خواهم اندر غشیش رفت بیاران غریز شخم ابر باز نیاید خبرم باز آید
 گزشت ار قدم یار گرامی نکنم گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
 کوس نو و دولتی از بام سعادت بزنم گر بینیم که می نو منم باز آید
 مانعش غفلت و شکرت خواب صبح وز نه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزو مند رخ شاه چو ما هم حافظ

تمنی تا سلامت ز درم باز آید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید فغان که بخت من از خواب در نمی آید
 صبا بچشم من انداخت خاکی از کپوش که آب زندگیم در نظر نمی آید
 قد بلند ترا تا بر نمی گیرم درخت کام و مرادم ببرد نمی آید
 مگر بروی دلاراس یار ما درنی بهیچ وجه دیگر کار بر نمی آید
 مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد می آید وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
 زشت صدق گشادم هزار تیر دعا و لے چه سود یکی کارگر نمی آید
 بسم حکایت دل هست با نسیم سحر ولی بخت من امشب سحر نمی آید
 درین خیال بسرشد زمان عمر و هنوز بلای زلف سیا هست بسر نمی آید

زبس که شد دل حافظ رمید و از بزم کس

کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

جهان را بروی عید از بلال و بیکشید بلال عید در ابروی یار باید دید
 سکنه گشت چو پشت بلال قامت من مکان ابروی یارم چو وسه با کشید
 مگر نسیم خلعت صبح در چمن بگذشت که گل بوی تو بر تن چو صبح جامه دید
 نبود چنگ و در باب و نبید و عود که بود گل وجود من اغشته کلاب و نبید
 بیا که با تو بگویم غم ملالت دل چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو کرجان بود خریدارم که خن خب بمهر بسم چه دید خرید
 چو ماه روی تو در شام زلف میدیم بشم بروی تو روشن چو روزی کردید
 بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام بسر رسید امید و طلب بسرزید
 ز شوق وی تو حافظ نوشت حرفی چند

بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مژد

رسیده مرده که آمد بهار و بنزدید و خیزد که برسد مصرفش گلست و بنید
 صیف مرغ برآمد بط شراب کجاست فغان فدا به بلبل نقاب گل که کشید
 ز میوه های بهشتی چه ذوق در یابد بر آنکه سیب زرخندان شاد می نگزید
 مکن ز خسته شکایت که در طریق طلب براحتی ز رسید آنکه ز غمتی بکشید
 ز روی ساقی موش کلی بچین امروز که گیرد عارض بتان خط نبشته و مید
 چنان که رسته ساقی دلم ز دست برد که با کسی در گرمیت برگ گفت شنید
 من این مرقع ز کین چو گل بخوابم خست که پیر باد و فروشش بجرعه مخزید

بهار میگذرد و اداست در یاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می نخشید

ابر آزار برآمد باد نوروزی دیند وجه می بخوابم و مطرب که میگوید رسد



مردم در استیاق و در آن پرده اهمیت یا هست و پرده دار نشاء نم نمیده

شاهدان در جلوه و من شمسار کیمه ام
 قطره جود است آبروی خود نیاید فرخت
 گونیا خواهد گشود از دو تنم کاری که دوش
 بالین و صد هزاران خنده آمد گل باغ
 دامن گراکان شد در عالم زندگی پاک
 این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت؟
 عدل سلطان گزین رسد حال مظلومان عشق
 باز عشق و مفی صعب است می باید کشید
 باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
 من همی کردم دعا و صبح صادق می یزد
 از کریمی گویند در گوشه بونی شنید
 جامه در نیکنامی نیز می باید دید
 وین طلا و ل کر سرفراز تو من دیدم که دید
 گوشه گیر از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد

این قدر دانم که از شعر ترش خون می کشید

معاشقان ز حریت شبانه یاد آرید
 بوقت سز خوشی از راه و ناله عشاق
 جو حلف باده کند جلوه در رخ ساقی
 ز عاشقان بس و ترانه یاد آرید
 چو در میان مراد آورید دست امید
 ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید
 سمند دولت اگر چند سر کشیده رود
 ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید
 حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
 بصورت فخر چنگ و چخانه یاد آرید
 ز عاشقان بس و ترانه یاد آرید
 ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید
 ز سمرهان بستر تازیانه یاد آرید
 ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

بوجه رحمت ای ساکنان صد جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

نوید قبح و بشارت بمر و ما رسید	بیا که رایت منصور پادشاه رسید
کمال عدل بفریاد و ادخواه رسید	جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
جهان بکام لکنون رسد که شاه رسید	پسر و در خوش لکنون کند که ماه آمد
تو اهل دل و دانش که مرد راه رسید	ز قاطعان طریق این مان شوند ایمن
ز قفس چاه برآمد با وج ماه رسید	غیر ز مصر بر غم برادران غنیور
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید	کجاست صوفی و جمال فعل نمک شکل
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید	صبا بگو که چهار برسم درین غم عشق
بمان سید که آتش برگ کاه رسید	ز شوق روی تو شا بیدین اسیر فراق

مرد و خواب که حافظ ببارگاه قبول

ز روز نیم شب درس صبحگاه رسید

از یار آشنا سخن آشنا شنید	بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید	ای شاه حسن چشم بحال گدا مسکن
کز دلق پوشش صومعه بوی ریاشنید	خوش میکنم باده مشکین مشام جان

متر خدا که عارف سالک بکس نغمت
 یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
 اینش نماند دل حق گزار من
 محروم اگر شدم ز سه کوی او چه شد
 ساقی بیا که عشق ندامت کند
 ماباده زیر حسن تو نه امروز میخوریم
 مایه بیا که چنگ نه امروز میکشیم
 پند حکیم سخن صوابت وین جنبه
 در حیرتم که باد و فروش از کجا شنید
 دل شرح آن دهد که چه گفت و چاشنید
 که زنگار خود سخن نماند شنید
 از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
 کافکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
 صد بار پر میسکده این باور شنید
 بس دور شد که گنبد چرخ این صد شنید
 فرخنده آنگهی که بمع رضاشنید

حافظ و طیفه تو دعا گفتنت و بس

در بندان مباش که نشنید یا شنید

معاشران گره از زلف یار باز کنید
 شبنم خورشید بین قصه اش دراز کنید
 حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
 و آن یگانا بخوانید و در فن راز کنید
 رباب و چنگ بیا که بلند میگویند
 که گوش موش به پیغام اهل راز کنید
 بجان دوست که غم پرده بر شما نهد
 که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
 میان عاشق و مشوق فرق بسیار است
 چه یار نماز نماید شما نیاز کنید

سخت موعظه پیر صحبت این حرفت که از مصاحب با جنس احترام کنی
 بر آن کسی که در این حلقه نیست زنده بشوق برو غمزه بهستوی من نماز کنی
 و اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
 حوالش بلب یار دلنواز کنی

الا ای طوطی گویای اسرار مباد اخلایت شکر ز رفتار
 سرت بنزد دولت خوش باد جاد که خوشش نقشی نمودی از خط یار
 سخن بپرسته گفتی با حریفان خدا را زین محبت پرده بردار
 بروی مازن از ساغر گلابی که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
 چه ره بود این که زده پرده مطرب که می قصص با هم مست و بهشیار
 از آن ایفون که ساقی در می افکند حریفان اندر سر ماندند و ستار
 مکن در رانی بخشنند آبی بزور و زور میر نیست این کار
 بیا و حال ابل درو بشنو بلفظ اندک و مفتی بسیار
 بت چینی عدوی بین دلهاست خداوند اول و دینم نگه دار
 بستوران گموا سوار مستی حدیث جان گویا نقش دیوار
 بزم دولت منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوند از آغاشش گمّه دار

ساقی بروی شاه بین ماه و می یار	عیدست آفرین گل و یاران در انتظار
کاری بکرد همّت پاکان روزدار	دل برگرفت بودم از ایام گل ولی
از فیض جام و قهقهه جمشید کامکار	دل در جهان بند و بستی بوال کن
کان نینه برگرشده ساقی کنم نثار	خزانه جان بدست ندارم ثواب کو
یارب ز چشم زخم زاناش نگاه دار	خوش و لیت خرم و خوش خسروی کیم
جام مرصع تو بدین در شاهوار	می خور بشربسته که ز بی درک دهد
از می کنند روزه گشایان یار	گرفت شد سحر چه نقصان صبح بخت
بر قلب ما بخش که تقدیرت کم عیار	ز آنجا که پرده پوشی غفور کیم تست
تسبیح شیخ و خروازند شد بخوار	ترسم که در حشر غمان بر غمان رود

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود

ناچار با ده نوش که از دست رفت کار

وز و بعاشق بیدل خبر درینغ مدار	صبار مندل جانان گدازد درینغ مدار
نیم وصل ز مرغ سحر درینغ مدار	بگر آینه شکفتی بام بخت ای گل

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی کنون که ماه تمامی نطفه درین مدار
 جهان هر چه در دست سسل و مختصر است ز اهل معرفت این مختصر درین مدار
 کنون که چشمه قدست لعل نو شینت سخن بگویی و ز طوطی شکر درین مدار
 مکارم تو بافاق میرد شاعر از و طیفه و زاد سفسه درین مدار
 چو ذکر خیر طلب میکنی سخن ایست که در بهسای سخن سیم و زر درین مدار
 غبار غم برود حال خوشش شود حافظ

تو آب دیده ازین رهگذر درین مدار

ای صبا بختی از کوی فلانی بمن آرد زار و بیمار غم راحت جانی بمن آرد
 قلب بی حاصل مارا بزین اکیر مراد یعنی از خاک درد و دست نشانی بمن آرد
 در کین گاه نظر بادل خویشم جنگست زابر و عنبره او تیسر و کانی بمن آرد
 و غریبی و فراق و غم دل پیر شدم ساغری ز کف تازه جوانی بمن آرد
 منکر از اهرام ازین می و در ساغر چشمان و کرایشان نستانند روانی بمن آرد
 ساقا عشرت امر و بفسه و افغن یازد یوان صفا طامانے بمن آرد

دلم از دست بشد دوش چو حافظ گفتم
 کای صبا بختی از کوی فلانی بمن آرد

ای صبا بختی از خاک ره یار یار
بسته اندوه دل و مژده دلدار یار
کنده روح فرا از دهن دوست گجو
نامه خوش خبر از عالم اسمار یار
تا مظهر کنم از لطف نسیم تو مشام
شسته از نفحات نفس یار یار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار یار
گردی از رگبند دوست بگوری قیاب
بهر آسایش این دیده خونبار یار
خامی سادگی شیوه جانباران نیست
خبری از بر آن دلبسته عیار یار
شکر آرز که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژده گلزار یار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دست
عشوه زان لب شیرین شکر بار یار
روزگار است که دل چهره مقصود ندید
ساقیان قح آینه کردار یار

دلق خانچه چو از درمیش زنگین کن
واگنخش مست و خراب از سر بازار یار

روی بنمای وجود خودم از یاد بر
حسره من سوختگان را همه گو باد بر
ما چو دادیم دل دیده بطوفان بلا
گویا سیل غم و خانه ز بنیاد بر
زلف چون عنبر خاش که بویدها است
ای دل خام طمع این سخن از یاد بر
سینه کو شعله آتشکده فارس کبش
دیده گو آب رخ و جلا بعنود بر

دولت پیرمخان باد که باقی سہلست دیگرے کو برو نام من از یاد ببر
 سخی نابروہ درین راہ بجائی نرسی مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
 روز مرگم نفی وعدہ دیدار بدہ وانگنم تا بلجہ فارغ و آزاد ببر
 دوش میگفت بزمگان درازت بگنشم یارب از خاطرش اندیشہ بیداد ببر

حافظ اندیشہ کن از نازکی خاطر سیر
 برو از کوشش این نالہ و فریاد ببر

شب وصلت و ملی شد نامہ بجر سلام فیہ حتی مطلع الفجر
 دلادر عاشقی ثابت قدم باش کہ در این نہ نباشد کار بی اجر
 من از زندگی نخواہم کرد توبہ ولو آذیتی بالحبس و العجز
 برای اسی صبح روشن دل خدا را کہ بس تار یک می بینم شب بحر
 و لم رفت و ندیدم روی دلدار فغان از این تطاول و ازین زجر

وفاخواهی جفاکش باش حافظ

فان الرج و انحران فی التجر

گر بود عسر میخانہ رسم باروگر بجز از خدمت ندان کنم کار دیگر
 خرم آن دزد کہ بادیدہ گریبان بروم تا زخم آب در میسکہ یکبار دیگر

معرفت نیست دین قوم خدا را بسی
تا برم گوهر خود را بخسیدار دگر
یار گرفت و حق صحبت دین شناخت
حاش الله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شوم دایره چرخ کبود
هم بدست آورش باز پرگار دگر
حافیت می طلبد خاطر مرا بگذارند
غمزه شوخش آن طره طرار دگر
راز برسته باین که بدستان گفتند
هر زمان باد و فی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بازار دگر

باز گویم نه دین آفتد حافظ تنهاست

غره گفته دین باید بسیار دگر

ای خرم از فروغ رخت لالزار عمر
باز اگر ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سر شک چو باران چکد رویت
کا ز غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یکدوم که مهلت دیدار کمشت
در یاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب باد
بشار گردان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فانیست هرگز
بر نقطه دمان تو باشد مد عمر
در هر طرف نخل حوادث کی گنیمیت
زان و غمان گسته دو اند سوار عمر

بی عمر زنده ام من این بس عجب دار روز فداق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگویی که بر صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

دیگر ز شاخ سرو سی بلبل صبور کلبا نکت ز که چشم باز روی گل بدور

ای گل بس که آنکه تویی یاد شاه حسن با بلبان بیدل شید کن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

کردی گران بعیش و طرب فرمندی و شاد ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بجزر و قصورت امیدوار ما را اثر اینجا قصورت و یار حور

می خوریم آنک چنگ و مخور غصه در کف گوید ترا که باده مخور گوهر العنبر

حافظ شکایت از غم بجران چه میکنی

در جبر و صسل باشد و در ظلمت نور

صدای برف کم گفته باز آید بجنان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمیده حالت به شود دل بد کن دین سرشوریده باز آید بسان غم مخور

گر بهار غم باشد باز بر تخت چمن چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون کرد دور روی بر مراد ما زلفت دانا یکسان نباشد حال دوران غم مخور

مان شو نوید چون آفت نه از سرفیاب
 باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
 ای لاریل فانیاد هستی بر کند
 چون از اوج کشتی بان طوفان غم مخور
 در بیابان گربشوق کعبه خواهی زد قدم
 سر زنها کر کند خار منیسلان غم مخور
 گر چه نزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
 هیچ راهی نیست کار نیست پایان غم مخور
 حال مادر فرقت جانان ابرام رقیب
 جلومیداند حسدای حال گردان غم مخور

حافظ در کنج فتنه و خلوت شبهای تار

تا بود و ردت عاودت قرآن غم مخور

نصیحتی گفتم بشنو و بسانه گیر
 بر آنچه ناصح شفیق بگویدت پذیر
 ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
 که در کینکه غمست مکر عالم پیر
 نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
 که این متاع قلیلت آن عطای کثیر
 معاشری خوش و زودی باز میخواهم
 که در خویش بگویم بنا بهم ویر
 بر آن سرم که نوشتم می و گنه نگفتم
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
 چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
 گر اندکی نه بوقی رضاست خرد گیر
 چو لاله در قدح هم ریز ساقی می شکست
 که نقش خال نگارم نمیرد و زخمیر
 بیار ساغر در خوشاب ای ساقی
 حسود کو کرم آصفی بسین و میر

بغرم توبه نهادم قدح زکف صدبار
ولی کز شسته ساقی نیکند تقصیر
می دو سال و محبوب چارو ساله
بیم نسبت مرا صحبت صغیر و کبیر
دل ریده مارا که پیشش میگردد
خبر دهید بچون خسته از بنجیر
حدیث توبه درین بزرگه مگو حافظ

که ساقیان کان برویت نهند بقیه

روی بنهاد مرا که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
دل تشنه باین مدار آب درینغ
بر سر کشته خویش آبی در خاکش برگیر
ترک درویش گیر از بوسیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و زرش را زگیر
چنگ بنواز و ساز از بنود عود چه باک
آتش عشق و دلم عود تو سیم مجر گیر
در سماع آبی و ز سر خرقه بر انداز و برقص
وزنه با گوشه و و خرقه مادر سرگیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
دست کو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
میل فتن کن ای دست می بابا باش
ز قند گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
بر لب جوی طرب جوی و بکف سانگیر
ز قند گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنایم ترگیر
حافظ آراسته کن نرم و گلو و اعطرا
که بین مجسمه و ترک سر سنبه گیر

هزارشکر که دیدم بکام خویش باز
ز روی صدق صفا گشته بادم و ساز

روزدگان طریقت ره بلا سپردند	رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نماند ز کفایت و کوی یقیب	که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است	من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز
چه گویمت که ز نو درون چه می بینم	ز آشک پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطه قضا این گنجت	که کرد زگرش متش سیه بفرمانه نماز
بدین پاس که مجلس منورست بموت	کرت چو شمع جهانی رسد بسوز و بساز
غرض کرده حسنت در نه حاجت نیست	جمال دولت محمود را بر زلف ایاز

غزل سهرابی ناهید صرنا نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

منم که دیده بیدار دوست کردم باز	چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز
نیاز مند بلا گو رخ از غبار مثنوی	که گیمای مرادست خاک کوی نیاز
ز شکلات طریقت غان متاب ایدل	که مرد راه یغنی شد از نشیب و فراز
طهارت از نه بخون جگر کند عاشق	بقول منعی عشق در دست نیست نماز

دین مقام مجازی بحسنه پیاله گیر
 دین سراچه باریچه غمیه عشق مبار
 بنیم بوسه و عانی بجز ز ابل دلی
 که کید و شمنت از جان و جسم دارد باز
 فخذ ز فرقه عشق در حجاز و عراق
 نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

ای سروناز حسن که خوش میروی بنار
 عشاق را بنار تو بر سخطه صد نیاز
 فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
 بریده اند بر قد سست و تباهی نیاز
 آرزاکه بوی غنبر زلف تو آرزوست
 چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
 پروانه را شمع بود سوز دل دلی
 بی شمع حارض تو دلم را بود گداز
 صوفی که بی تو توبه زمی کرده بود دوش
 بشکت عهد چون دیمحنه دید باز
 از طعنه رقیب مخدود عیار من
 چون زر اگر بر دما در دمان گاز
 دل که طواف کعبه گویت قیوف یافت
 از شوق آن حسیم ندارد سر حجاز
 هر دم بخونیده چه حاجت مضبوطیت
 بی طاق ابروی تو نسا از مرا حجاز

چون باده باز بر سر قلم رفت کف زمان

حافظ که دوش از لب ساقی شنید باز

در آک که در دل خسته توان در آید باز
 بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
 که فتح باب صالت مگر کشاید باز
 غمی که چون زنگت ملک دل بگرفت
 زخیل شادی روم رخت زداید باز
 پیش آید دل بر آنچه میدارم
 بنج خیال جالوت نمی ساید باز
 بدن مثل که شب آبتن است روز را تو
 ستاره می شمردم تا که شب چه زاید باز

بیا که لبس مطبوع خاطر حافظ

بهوی گلبن وصل تومی برباید باز

حال خونین لان که گوید بار
 وز فلک خون خم که جوید باز
 شرمش از چشم می پرستان باد
 زکس مست اگر بروید باز
 جز فاطون خم نشین شراب
 سر حکمت بیا که گوید باز
 هر که چون لاله کاسه گردان شد
 زین جفا رخ بخون بشوید باز
 گمشاید دلم چو غنچه اگر
 ساغری از لبش بنوید باز
 بس که در پرده چک گفت سخن
 برشش موی تا نموید باز

گرد میت الحرام خم حافظ

گر نیرد بیهوید باز

بیا کشتی مادر شط شراب انداز
 خروشن و لوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در مسکن ای ساقی
 ز کوی میسکه و برگشته ام ز راه خطا
 بیار زان می گلگون مشکبو جامی
 اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
 بنیم شب اگر ت آفتاب می باید
 مهل که روز و فاقم بخاک بپارند
 که گفت اندکونی کن در آب انداز
 مرا در زکرم بار و صواب انداز
 شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
 نظر برین دل سرگشته خراب انداز
 ز روی و قهر کچم ز نقاب انداز
 مرا بسیکه و بر در نعم شراب انداز

ز جو رجح چو حافظ بجان رسید دلت

بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

خیر و در کاه ز آب طربناک انداز
 عاقبت منزل ما وادی خاموشانت
 چشم آلوده نظر از رخ جانان درست
 بر سبزه تو ای سرو که گر خاک شوم
 دل مارا که ز مار سر زلف تو بخت
 ملک این فرورده دانی کثباتی ندهد
 غسل در اشک زدم کابل طریقت گویند
 پیشتر ز آنکه شود کاه سس خاک انداز
 حایا غفلت در گنبد افلاک انداز
 بر رخ او لطف از آینه پاک انداز
 ناز از سربند و سایه برین خاک انداز
 از لب خود بشناخته تریاک انداز
 آتشی از جگر جام در املاک انداز
 پاک شود اول پس دیده بر آن پاک انداز

یار بآن اید خودین که بجزیب نیدد و دود آیش در آینه ادراک انداز
 چون گل از نکت و جامه قباکن حافظ
 دین قبا در روان قامت چاک انداز

بر نیامد از تنای لبست کامم بسوزد
 روز اول فت وینم در سزافین تو
 تا چه خواهد شد درین سودا سرانجام هنوز
 در میان پتنگان عشق او خامم هنوز
 از خطا کفم شبی زلف ترا شک خشن
 میزند هر خطه تیغی موبرا اندامم هنوز
 پرو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
 میرو چون سایه بروم بر در و بامم هنوز
 نام من رفعت و زری برب جانم بسو
 ابل دل ابوی جان می آید از نامم هنوز
 دازل ادست ما را ساقی لعل لبست
 جرحه جامی که من مدوش آن جامم هنوز
 ای که لقی جان به تاب شدت آرام جان
 جان بهمایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش

آب حیوان می رود هر دم ز قلامم هنوز

دلم ریده لولی و شیمت شور انگیز
 دروغ و حد و قتال وضع و رنگ آیز
 فدای پیر من چاک ماهرویان باد
 هزار جامه تقوی دهنه تو پرینز

خیال خال تو باخود بجاک خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آینه
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی بجاک آدم ریز
پیاله بر کتم بند تا سحر که حشر
بی زدل بسبزم هول زور تا خیز
فقر و خسته بدرگاهت آدم رحمی
که بفرولای تو آم نیست هیچ و سیاو
بیاکه باغف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش فرضا گیر

میان عاشق و مشوق هیچ جای نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان خیز

ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن اودی و شیکر کن نفس
منزل سلی که بادش هر دم از ماصد سلام
پرسد ای ساربانان منی و بانگت جرس
محل جانان بوس آنکه بزاری عرضه دار
کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول نامحضر از خواندمی قول باب
گوشتالی دیدم از جهان که اینسم پند بس
عشرت شیکر کن می نوش کا ندر راه عشق
شبهان آشنایاست با عیس
عشقه بازی کا بازی نیست ای دل بر باز
ز آنکه گوی عشق نتوان زد و بچکان هوس
دل بر غبت می پارد جان چشم مست یا
گرچه میثاران نداند خست یا خود بکس
طوطیان در شکرستان کا دانی میکنند
در تحسرت دست بر سر میزند سکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان ملک دوست
از جناب حضرت شام هم پرست این متن

گلخدا را ز گلستان جهان مارا بس	زین چمن سایه آن سروروان مارا بس
من و معجبتی ابل ریا و دوزم باد	از کرانان جهان رطل کران مارا بس
قصر فردوس پاداشش عمل می بخشد	ما که ندیم و گدا دیر معنان مارا بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر بسین	کاین اشارت نه جان کند ران مارا بس
نقد بازار جهان بشکر و آزار جهان	گر شمارانه بس این سود و زیان مارا بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
از در خویش خدا را پر بستم مغرت	که سه کوی تو از کون و مکان مارا بس

حافظ از شرب قیمت گله نای صافیت

طبع چون آب و غزلای دامن را بس

دلار فراق نغمه نیکو است بس	نیم روضه شیراز پیک راه است بس
دگر ز منزل جانان بهمنه کن درویش	که سیر مغنوی و کنج خاقتا است بس
و گر کین بکشد غمی ز گوشه دل	حریم در که پیر معنان پناست بس
بصد مصطفی بنشین و ساغری نوش	که این قدر ز جهان کس مال و حاجت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
 صراحی می لعل و بتی چو ماهیت بس
 فلک بمردم نادان و بد ز نام مراد
 تو ابل فضلی و دانش همین گناهت بس
 هوای سکن مالوف و عهد یار قدیم
 ز رهبران سفر کرده خدایت بس
 بنت دگران خوشمکن که در دو جهان
 رضای ایزد و نهام پادشاهت بس

بسیح ورد و گرفت حاجت ای حافظ

دعای نیشب درس صبحگاهت بس

— درو عشقی کشیده ام که می پرس
 ز بر بھری چشیده ام که می پرس
 گشته ام در جهان آخر کار
 دلبری برگزیده ام که می پرس
 آنچنان در هوای خاک درش
 می رود آب دیده ام که می پرس
 من بگوش خود از دناش دوش
 سخنانی شنیده ام که می پرس
 سوی من لب چه میگری که گوی
 بی تو در کلبه کدانی خویش
 لب لعلی گزیده ام که می پرس
 رنجانی کشیده ام که می پرس

بجو حافظ غریب در ره عشق

بقامی رسیده ام که می پرس

دارم از زلف سیاهش گلچندان که می پرس
 که چنان و شده ام بی سر سامان که می پرس

کس بامید و فاترک دل و دین کناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که پرس
یکی جرعه که از ارکش در پی نیست
رخمی میکشم از مردم نادان که پرس
زاهد از باسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میرود از دست به انسان که پرس
گفت و گو باست درین راه که جان بگذارد
هر کسی عربه این که بین آن که پرس
پارساتی و سلامت بوسم بود ولی
شوه میکند آن زگرش قان که پرس
گفتم از گوی فلک صورت عالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خیم چو کان که پرس

گفتمش زلف بچون که شکستی گفتا

حافظ این قصه درازست بقرآن که پرس

بازای دل تنگ مرا منس جان باش
دین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باد که در سیکده عشق فروشد
مارادوسه ساغر بده و گو رمضان باش
دو عرق و آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه زندان جهان باش
دلدار گفت بتو ام دل نگرانست
گومی رسم اینک سلامت نگران باش
خون شد و لاله حسرت آن لعل و انجمنش
ای درج محبت بهمان مهر نشان باش
تا بروش از غصه غباری نشیند
ای یل شرک از عقب نامه وان باش
حافظ که بوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جبهه شید مکان باش

اگر زینق شفیق درست پیمان باش
حریف خانه و کرمه و گلستان باش

شکج زلف پریشان بدست بادده	مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش
کرت هوست که باخضر نمیشین باشی	نمان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق تواری نه کارهست مرغیت	بیا و توکل این میل غرغخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدا یراکه راه کن بیا و سلطان باش
وگر بصید حرم تیغ بر مکش زرنار	وزان که بادل ماکرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی بکزان و یکدل شو	خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلمری و حسن در نظر باز نیست	بیشوه نظر از نادان دوران باش

خمش حافظ و از جور یار ناله کن

ترا که گفت که در روی خجیران باش

بدور لاله قبح گیسوی ریامی باش	بوی گل نفسی هدم صبا می باش
مگو میت که همه ساله می پرستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
چو پیر سالک عشقت بی حواله کند	بنوش و قنقر حمت خدامی باش
کرت بوسه که چون هم تبرغیب سی	بیا و هدم جام جان نسامی باش

چونچه کردی فرو بستگیست کار جهان تو همچو باد بهساری گره گشای باش
 وفا بجوی ز کس و دشمن نمی شنوی بهرزه طالب سیرغ و کیمیا می باش
 مرید طاعت یگانگان مشو حافظ
 ولی معاشر زندان پارسای باش

صوفی کلی بحین و مرتع بخا بخش دین نه شک را بی خوشگوار بخش
 طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه تسبیح و طلیحان بی میکا بخش
 ز بهر گران که شاد و ساقی نمی خرد در حلقه چمن نسیم بهار بخش
 را بیم شراب لعل وای میر عاشقان خون مرا بچاه ز نخلان یار بخش
 یارب بوقت گل گدازنده غمگو دین ما بجز اسرو لب جویبار بخش
 ای آنکه ره به مشرب مقصود برده زمین بحر قطره بمن خاک بخش
 شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید ما را بسوز و لطف خداوند کار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باوه صبح

گو جام زربخا فاش نده دار بخش

باغبان کبریا روزی صحبت گل بیدش بر خای خار بهران صبر میل بیدش
 ایدل نذر بند زلفش از پریشانی سال مرغ زیرک چون بدم اقدار تحمل بیدش

زند عالم سوز را با مصلحت نبی چه کار
کتبه بر تقوی و دانش در طریقت کاوشت
با چنین لطف و بخشش باد انظار حاجی ام
ناز بازان ز کس متنازه اش بایکشید
ساقیادگر و دشمن ساعه تعلل تا بچند
دو در چون با عاشقان آمد تسلسل بایش

کیست حافظ تا نوشد با دودی آواز رود

عاشق میکنم چو چندین تخیل بایش

مگر بل بر آنست که گل شد یارش
در ربانی بر آن نیست که عاشق بکشد
جای آنست که خون موج زند در لعل
بیل از فیض گل آموخت سخن در نه نبود
ای که در کوچه مشغول ما میگذری
آن سفر کرده که صد قافله دل همراهت
صفت عافیت که چه خوش افتاد ایل
صوفی سرخوش ازین است که کج کرد کلاه
گل در آیدش که چون عشو کند در کارش
خواجہ آنست که باشد غم خدمتکارش
زین تعابن که خرف می شکند بازارش
این همه قول و غزل تعبیه و منقارش
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
هر کجا هست خدا یا سلامت دارش
جانب عشق عزیزت فرو گذارش
بدو جام و گراشته شود دستارش

دل حافظ که بیدار تو خورگشته بود

ناز پرورد و صلاست مجازارش

که تا یکدم بیاسیم ز دنیا و شر و شورش	شرب تلخ میخوایم که مرداغلن بوزورش
مذاق حرص آزایدل بشو از تلخ و از شورش	سماط و هردون پروردند از شدت آسایش
بلعب زهره چنگی و میخ سحشورش	بیاد می که نتوان شد ز کمر آسمان ایمن
که من پیویم این صحنه بهرامت نکورش	کنند صید بهرامی بیکن جام حم بردا
بشرط آنکه نمانی کج طبعان دل کورش	بیاتاد می صافیت را ز دهر به بنایم
سیلیمان با چنان خشت نظر با بود بامورش	نظر کردن بدویشان منافی بزرگبختیست

کمان بروی جانان نمی پیچد سر از حافظ

ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی روش

خداوندانکه دار از زوایش	✓ خوشا شیراز و وضع میثاش
که عمر خضر می بخشد ز لالش	ز زکنا باد ماصد لوحش الله
عبیر آمیز می آید شمش	میان جعفر آباد و مصلی
بجوی از مردم صاحب کمالش	بشیرازی و فین روح قدسی
که شیرینان ندادند انعامش	که نام قدمصه ی بردانجا

صبا زان لولی شکول سرمست چه داری آگهی چنست حالش
 کر آن شیرین سپر خنم بریزد دلا چون شیر مادر کن جلاش
 مکن از خواب بیدارم خدا را که دارم خلوتی خوش با خیالش
 چرا حافظ چو می ترسیدی ازهر

نخودی شکر ایام و صلاش

چو بر شکست صبا زلف غبار افشاش بهر شکسته کی یوست تازه شد جاناش
 کجاست مبنی تابش حوضه دهم که دل چه میکشد از روزگار هجراناش
 زمانه از درق گل مثال روی تو بت ولی ز شرم تو دوزخچه کرد پنهاناش
 تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید تبارک الله از این که گیت پایانش
 جلال کعبه مگر عذر ربس از خوابد که جان زنده دلا ن سوخت در بیابانش
 بدین شکسته بیت سخن که می آرد نشان یوسف دل از چه زنجانش

بگیرم آن سر زلف بدست خواجدهم

که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش

دیار باین نو گل خندان که سپیدی بخش می سپارم تو از چشم حسود چمنش
 گرچه از کوی وفا گشت بصد مرصه دور دور باد آفت دوزخک از جان و منش

گر بر نزل سلی رسی ای باد صبا
 بادبنا فکشی کن از آن لف سیاه
 چشتم دارم که سلامی بسانی ز منش
 جای دهای غیر زست بهم بر منش
 محترم دارد آن طره عنبر شکنش
 سفله آن مست که باشد خبر از جفتش
 هر که این آب خورد دخت بد را بکشش
 سر ما و قدش یالیب ما و دمنش
 هر که ترسد ز مال انده عشقش نه حلال

شعر حافظ همه بیت الغزل معرقت
 آفرین بر نفس و کفش و لطف نخمش

بر دوا من قرار و طاقت و هوش
 بخاری چاکلی شکنی کله دار
 بت شکن دل سیمین ناکوش
 غریبی موشی ترکی قبا پوش
 ز تاب آتش سودای عشقش
 سان دیکت دایم نیرنم جوش
 چو پیراهن شوم آسوده خاطر
 اگر پوشیده گردد استخوانم
 گر کشن همچون قبا گیرم در اغوش
 بخرد مهرت از جانم فراموش
 دل و دینم دل و دینم ببردست
 ددای تو ددای تست حافظ
 برودش برودش برودش
 لب نوشش لب نوشش لب نوش

سحرز با تفت غنیمت رسید مرده بگوشش
که دور شاه شجاعت می دیر بنوش

شد آنکه ابل نظر بر کناره میفرستند هزار گونه سخن در دهان لب خاموش
بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها که از نهفتن آن دیک سینه میزد جوش
شراب خانگی ترس محسوب خورده بروی یار بنوشیم و با لک نوشا نوش
ز کوی میکده دوش بدوش میزدند امام شهر که سجاده می کشید بدوش
ولا دلاالت خیرت کنیم براه نجات مکن بفتن مباحات و زهد بهم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه چو قربا و طلبی در صفای نیت کوش
بخرشای جلاش ساز در ضمیر که بست گوشش لاش محرم پیام سرش

رموز مصلحت ملک خسران دانند

کدای گوشه نشینی تو حافظا محرومش

۱ با نغی از گوشه میخانه دوش گفت بخشنده گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش مرده رحمت برساند سرش
این خرد خام میخانه بر تامل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بگوشش دهند هر قدر امل دل که توانی بگوشش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست نمکته سر بسته چه دانی خموش
 کوشش من و حلقه گیسوی یار روی من خاک در میفرودش
 زندی حافظه گناییت صعب با کرم پادشاه صیب پوش
 داور دین شاه شجاع آلوده روح قدس حلقه امین بخش

ای ملک العرش مرادش به

د ز نظر چشم بدش ارگوش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش حافظ قریب کش شد و منقعی پایا پوش
 صوفی ز کج صومعه با پای خم نشست تا دید محبت که بسوی کشد بدوش
 احوال شیخ و قاضی و شرب الیهوشان کردم سوال صبحدم از پیر میفرودش
 گفتا که گفتینت سخن گرچه محسوس می درکش زبان پرده نمک دار و می نوش
 ساقی بهار میرسد و وجو می ماند فکری بکن که خون دل آید ز غم بخش
 عشقت و غلغله و جوانی و نوبها خدایم پذیر و جسم بدیل کرم پوش
 تا چند همچو شمع زبان آوری کنی پروانه مراد رسید ای محب خموش
 ای پادشاه صورت و منقعی که مثل تو نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
 چندان جان که خرد از رقی کند قبول بخت جانت از فلک پیر زنده پوش

دوش با من گفت پنهان کار دانی تیر خوش
 و ز شاپنهان نشاید کرد سر میفر و خوش

لا گفت آسان گیر بر خود کار با ز روی طبع
 و انکم در داد جامی کز فروغش بر فلک
 سخت میکرد جهان بر مردمان سخت گوش
 زهره در قهر آمد و بر بطرزان گفت نوش
 بادل خونین لب خندان بیاور همچو جام
 فی گرت زخمی سدا فی چو چنگ انداز خوش
 تا نکردی آشنایین پرده زمری نشوی
 گوش ما محرم نباشد جای پیغام تروش
 گوشت چن سحیشی که توانی داشت هوش
 تا که آنجا جلا احضا چشم باید بود گوش
 در عیرم عشق نتوان زد دم گفت و شنید
 بر بساط نکته دانا ن خود فروشی شرط نیست
 یا سخن است که او ای مد قائل یا نحوش

ساقی می ده که زندهای حافظ فحم کرد
 آصف صاحبقران جرم بخش صیب پیش

ای همه کل تو مطبوع و همه جای تو خوش
 دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
 همچو کلبرگ طری هست وجود تو لطیف
 همچو سرد چین خلد سراپای تو خوش
 شود و ناز تو شیرین خط و خال تو طبع
 چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
 بهم کاستان خنایم ز تو پر نقش و نگار
 بهم شام دلم از لطف من سالی تو خوش

در ره عشق که از نیل بلا نیست گذار کرده ام خاطر خود را بتمتای تو خوش
شکر چشم تو چلویم که بدان بیماری میکند در دما از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه زهر سحر سیت

میر و حافظ بیدل تو لای تو خوش

کنار آب پای بید طبع شعریاری خوش معاش ز لبری شیرین ساقی گلخدا ری خوش
الا ای دلتی طالع که قدر وقت میدانی گو اربادت این عشرت که داری و کار خوش
بگویند که در خاطر ز عشق لبری باریست پسندی گو بر آتش نه که دار و کار و بار خوش
عروس طبع را ز یوز فکر بگری بدم بود که دست ایام بدست افتد کار خوش
شب صحبت غنیمت آن داد خوشدلی بشنا که دستانی در غرورست و طرف لاله زار خوش
می در کاسه شپست ساقی را بنامیسه که مستی میکند با عقل می بخشد غماری خوش

بفصلت عمر شد حافظ بیا با ما میخانه

که شگولان خج شباشت یا موزند کار خوش

مجمع خوبی و لطفت خدا چو مش لیکنش مهر و فانیت خدا یا بدش
دلبرم شاد و طلفت و بیماری روزی بکش دارم و در شرع نباشد گمش
من همان که از و نیک نگه دارم دل که بد و نیک ندیدست و نذار و نگمش

بوی شیراز لب همچون شکرش می آید گرچه خون بیکد از شیریه چشم بپوش
چارده ساله تنی چابک شیرین دارم که بجان حلقه بگوش است نه چارهش
از پی آن گل نورسته دل مایار خود کجا شد که ندیدیم درین چند کفش
یار دلدار من از قلب بدینان بکشد بر دزد و بجان داری خود پادشش
جان بگزاره کنم صرف گران اندر

صدف سینۀ حافظ بود آراگمش

دل رمیده شد و غافل من درویش که آن شکاری سرشته راجه آمد پیش
چو بید بر سر ایوان خویش می لزم که دل بست مکان برویت کافر کیش
خیال حوصله بجرمی پرد بیصاحت چهاست در سر این قطره محال اندیش
بنارم آن مژده شوخ عافیت کش را که موج میزندش آب نوش بر سریش
ز آستین طبیبان هزار خون بچسکد گرم تجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده دم چرا که شرم بجای آید نم حاصل خویش
نه عسکر خضر باند نه ملک اسکندر نزاع بر سر دینی دون مکن درویش

بدان مکر زسد دست هر کد حافظ

خزانه بگفت آوز گنج فارون پیش



زمانه از درق گل سال روی تو بست ولی ز شرم تو در غچه کرد پنهانش

آازموده ایم درین شهر بخت خویش بیژن کشید باید ازین درخت خویش
 از بس که دست میگردم و آه میکشم آتش زدم چو گل بن بخت بخت خویش
 دو شتم زبیلی چه خوش آمد که می سزد گل گوش سپن که در شاخ دخت خویش
 کای دل تو شد و باش که آن یار تند خو بیار تند روی نشیند بخت خویش
 خوابی که سخت هست جهان بر تو بگذرد بگذر ز عهدت و پنجهای بخت خویش
 وقت که فراق تو دوز سوز اندرون آتش در افکتم همه بخت بخت خویش

ای حافظ ار مراد میر شدی ام

جمشید نیز در نماندی تحت خویش

قسم بخت و جاه و جلال شاه شجاع که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
 شراب خا نیم بس می مغازه بیار حریف با دریدی رفیق توبه و داع
 خدایا بیم شست و شوی خرقه کسند که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
 بین که قص کمان میرود بنا ز چنگ کسی که ز خصه نفرمودی سماع سماع
 باعثان نظری کن بشکر این نعمت که من غلام مطیع تو پادشاه مطلع
 بغیض جربه جام تو تشنه ایم ولی نیکیم و میری نمیدهم صداع
 جبین و چهره حافظ خدا جدا نکند ز خاک بار که کبریا ی شاه شجاع

بامدادان کز حسن تو کما کاخ ابداع

شمع خاور مکن بر همه اطراف شمع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن بناید رخ گیتی هزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک ارغنون ساز کند زهر و آب هنگام

چنگ در غلغلۀ آید که کجا شد مسکر جام در قفقه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بگرسان غر عشرت بر گیر که بهر حالتی ایست بھین و ضاع

طره شاد دینی همه بندست و فریب عارفان بر سر این رشته نخویند زراع

عمر خسرو طلب انفع جان یخواهی که وجودیست عطا بخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم ازل

جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشور خوبانم چو شمع شب نشین کوی سربازان ز ندایم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست بس که در بیماری جبر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم بقراض غمت بریده شد بهمان آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر گیت اشک ملکه غم نبودی گرم و کی شدی روشن کمیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب آتش بهمان سرگرمیست این دل زار زار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
 بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
 وز نه از در دلت جهانی را بسوزانم چو شمع
 با کمال عشق تو در صین نقصانم چو شمع
 که در صبرم نرم شد چون نرم در دست غمت
 ناد آب آتش عشقت گدازانم چو شمع
 بچو بجم یک نفس باقیست با دیدارتو
 چهره بناد لبر آتا جان بر افشانم چو شمع
 سرفرازم کن شبی از وصل خود ای مازنین
 تا شور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر بوی گلستان می شدم در باغ
 که تا چو طبل بیدل کنم علاج دماغ
 بجلوه نعل سوری نگاه میکردم
 که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
 چنان بختن و جوانی خوشین مغرور
 که داشت از دل طبل هزار گونه فراغ
 کشاده نگرش رخا حسرت آب انجم
 نهاده لاله زودا بجان دل صد داغ
 زبان کشیده چو تیغی بمنز نشستن
 دهان کشاده شقایق چو مژمین داغ
 یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
 یکی چو ساقیستان بگفت گداز داغ

نشاط میشد جوانی چو گل نصیبت دن

که حافظا نبود بر رسول عنبر طباغ

طالع اگر مدد دهد آهش آردم بکف
 طرف کرم ز کس نیست این دل پر امیدین
 اگر بکشم زهی طرب و رکشد زهی شرف
 گرچه سخن همی برد قصه من بھر طرف
 از خم ابروی تو ام هیچ گشایش نشد
 ده که درین خیال کج عمر غریزند تلف
 ابروی دوست کی شود و تشنگی من
 کس نزدست ازین کان تیر مرا در برفت
 یاد پذیر نیستند این پسران فاعلف
 چو بنواز پرورم مهر بتان سگم دل
 بنحو زهر طرف میزدیم بچک و دوف
 من بخیا از اهدگی نشین طرف اکت
 مست یانست محبت با ده بدو لا تحف
 بخبرند ز ابدان نقش بخوان و لا تقل
 پار دوش دراز باد آن حیوان خوش صلف
 صوفی شمرین که چون قلع ششبه بخورد

حافظ اگر قدم زنی در رو خاندان صدق

بدر تو رهت شود همت شعله بجفت

زبان خامه ندارد سربیان فراق
 دروغ مدت عمرم که برآمد وصال
 و گزیده شرح دهم با تو داستان فراق
 بسر رسید و نیا بد بسر زمان فراق
 بر آستان که نهادم بر آستان فراق
 سری که بر سر گردون بغیر می نمودم
 که ریخت مرغ دلم بر آستان فراق
 چگونگی باز کنم بال در هوای وصال
 فدا ز ورق صبرم ز باد بان فراق
 کون چه چاره که در بحر غمم بگردابی

بسی مانند کشتی عمر غرقه شود
 اگر بدست من افتد فراق را بکشم
 رفیق خیل خیالیم و نهشین مشکب
 چگونہ دعوی صلت کنم بجان کشته شد
 ز سوز شوق دلم شد کباب و درازیا
 فلک چو دید سرم را اسیر خبر عشق
 زمج شوق تو دبحر بیکران فراق
 که روز چهره سیاه باد و خان مان فراق
 قرین تش بجران بجمان فراق
 تتم وکیل تضا و دلم ضمان فراق
 دمام خون جگر منجم ز رخوان فراق
 بیست کردن صبرم بر یسای فراق

بپای شوق کرایین و بسرشدی حافظ

بدست بجز ندادی کسی غنان فراق

مقام امن می بخش رفیق شفیق
 جان کا جهان جلد هیچ بر هیچست
 در رخ و درد که تا این مان ندانستم
 بمانی و فرصت شمر غنیمت وقت
 بیا که توبه زلزل نگار و خند و جام
 اگر چه موی میانست بچون منی زسد
 حلاوتی که ترا در پرتو زرخد انست
 گرت دمام میسر شود زهی تو رفیق
 هزار بار من این نکت کرد ام تحقیق
 که گیمای سعادت رفیق بود رفیق
 که در کینکند عسره نذا طعان طریق
 حکایتیت که عخلش نمیکند تصدیق
 خوشست خاطر من از فکر این خیال دقیق
 بکنه آن زسد صد سه از فکر عمیق

اگر برکت حقیقی شد انک من چه عجب که مهر خاتم صل تو هست بهجو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام

سین که تا به چه حدم همی گشت تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک از آن گناه که نفی رسد بغیر چه پاک
برو بصر چه تو داری بخور دین مخور که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سروناز پرور من که روز و اقصا پا و اکیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری بنده بیدم کفر طریقت است اساک
مهندس فلکی راه دیشش جتی چنان میت که رو نیست زیر دین خاک
فریب دختر ز طرف میزند ره عقل مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه می کند حافظ خوش از جهان نفی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم از می کنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک
مرا امید وصال تو ندهد امید دارد و گرنه هر دم از جبر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد شنوم بویش زمان مان چهل از غم کنم گریبان چاک
دود بخواب و چشم از خیال تو بهیات بود مسبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرده‌ست
و اگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بضرب یفک قلی حیاتنا ابد
لأن وحی قد طالب ان یکون فداک
غان مسیح که گریزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دست ندارم از فداک
ترا چنانکه توفی هر نفس کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند اداک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل‌یش مرا بآلب تو حق ننگ
حق نگه دار که من میروم الله معک
توفی آن کو هر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر حسیه تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت اوست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص شناسد چو محکم
گفته بودی که شوم مست و دو بخت بدم
و عذا ز حد بشد و مانده دیدیم و نه یک
بخشایسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بره‌ست زخم از غیر مرادم گردد
من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویش نگذاری باری

ای رقیب از بر او بگذر و قدم دور ترک

خوش خبر باشی ای نیم شمال
که بیا میرسد زمان وصال

قصه‌ عشق لا انصام لها قصمت ما هنا لسان اقبال
 ماسکی و من بزی سلم این جیرانا و کیفت اسحال
 عفت الدار بعد عافیه فاسأوا حالها عن الاطلاق
 فی جمال الکمال نلت منی صرف الله عنک صین کمال
 یا برید احمی حاکت الله مرجا و حب اقبال تعال
 عرصه بزنگاه خالی ماند از حریفان و جام مالا مال
 سایه امکندها لیا شب بھر تا چه بازند شب روان خیال
 ترک ماسوی کس نمی نگرود آه ازین کبریا و جاده و حلال

حافظا عشق و صابری تا چند

مالا عاشقان خوششت بنال

شمت روح و داد و شمت برق وصل بیا که بوی ترا میسم ای نسیم شمال
 احادی با جمال الحبيب قف و انزل که نیست صبر جمیل ز اشتیاق جمال
 حکایت شب هجران فرو گذاشته به بسکه آنکه بر افکند پرده روز وصال
 بیا که پرده گلریز هفت خانی چشم کشیده ایم تحسیر کارگاه خیال
 چو بار بر سر صلیح است و عذر میطلبد توان گذشت ز جور قیب و به حال

بجز خیال دمان تو نیست در دل نیت
که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ملی
بخاک ناکذری کن که خون بات صلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای در که اسلام پناه تو گشاده
بر روی زمین بوزنه جان و دُر دل
تطیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون مکان فایض و شامل
روز ازل از ملک تو یک قطره میایی
بر روی مہ افاد که شد حل مسائل
خوشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاج که من بودی آن هندوی مقبل
شاها ملک از برزم تو در قصه سماعت
دست طلب از دامن این نرزمه نگسل
می نوش جهان بخش که از لطف مکنست
شد کردن بدخواه گرفت رسلاسل
دور فلکی یکسره بر منج عدست
خوش باش که ظالم نبزد راه بنزل

حافظ قلم شاه جهان معصم رزق است

از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

بوقت گل شدم از توبه شراب نخل
که کس مباد ذکر دارنا صواب نخل
صلح ما همه دست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بیچ باب نخل

بود که یار ز غم ز ما بخت کریم که از سوال ملولیم و از جواب نخل
 ز خون که رفت شب دوش از سر چشم شدیم در نظر چهره آن خواب نخل
 رواست ز کس مست از غم سر پیش که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب نخل
 تونی که خوبروی آفتاب و شکر خدا که نیست ز تو در روی آفتاب نخل
 حجاب ظلمت از آن بت آب گشت ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب نخل

اگر کلبوی تو باشد مرا مجال اصول رسد بدولت وصل تو کار من باصول
 قرار بر ده ز من آن و در کس رعنا فراغ بر ده ز من آن و جادوی کجول
 چو بر در تو من بیهوای بی زور و بهج باب ندارم ره خروج و دخول
 کجا روم بکس چاره از کجا جویم که گشته ام ز غم و جور ز کار طول
 من شکسته بد حال زندگه یابم در آرزو مان که تیغ غمت شوم مقول
 خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت که ساخت در دل تنگم قارگاه نزول
 دل از جوهر محترت چو سیقل دارد بود ز رنگ حوادث بر آینه مصقول
 چه جرم کرده ام ای جان دل بجزرت تو که طاعت من بیدل میشود مقبول
 بدر عشق باز و خموش کن حافظ رموز عشق مکن فاش پیش ابل مقول

هرگز نه که گفتم در وصف آن شمای
هر که شنید گفت نه در قائل

تحصیل عشق و زندی آسان نمود اول آخر بهخت جانم در کسب این فضائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش بید از شاهی پرسند امثال این مسائل
گفتم که کی بخشی بر جان ما تو انم گفت آن زمان که نبود جان در میان عائل
دل داده ام بیاری شوخی کشی بخاری مرضیه التجایا محسوده الخصال
در عین گوشه گیری بودم چه چشم مست و اکنون شدم بتان چون ابروی تامل
از آب دیده صد و طوفان نوح دیدم در لوح سینه نقشت هرگز نقش نزال

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم خست

یار ببینم آنرا در گردنت حامل

ای خست چون غلغلعت سلیل سلبیت کرده جان دل سلیل
بسر پوشان خطت برگرد لب بچو مورانند کرد سلیل
ناوک چشم تو در هر گوشه بچو من افتاده دارد صد قلیل
یار باین آتش که در جان خست سر دکن انسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان گر چه دارد او جمالی بس جمیل

پای مانگست و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سبب پنجه عشق نگار بچو مورا فاده شد در پای پیل
شاه عالم رابعا و عسره و ناز
باد و بر خیزی که باشد زین قیل

عشقباری و جوانی و شراب لعل فام مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکرده مان و مطرب شیرین سخن به نشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام
شادی از لطف و پاکی رشک آب زندگی دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمکاهی نشان چون قصر فردوسین گلشنی پیرانش چون روضه دار السلام
صف نشینان بخواه و پیشکاران ادب دوستداران صاحب سر و حریفان و تکام
باد و گلگون تلخ تیز خوشنوار سبک نقش از لعل نگار و نقش از یاقوت خام
غمزه ساقی بینمای حسنه آهسته تیغ زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
مکنه دانی بذلگو چون حافظ شیرین سخن بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی فام

بر کاین عشرت نغز آید خوشدلی بروی تابه

و اکنه این مجلس بخیزد ز ندکی بروی حمام

مرجا طایر فرخ پی فرخند و پیام خیر مقدم چه خبر دوست کجای راه کدام

یار بس این قافله لطف ازل بر قباد
 باجری من مشوق مرا پیمان نیست
 گل ز حد بردنم نفسی رخ بنما
 زلف و لدا چو زمار همی من زاید
 مرغ روحم که بمیزد ز سر سدره صفیر
 چشم بیار مرا خواب نه در خواب باشد
 تو ترخم کنی بر من مخلص گفتم
 ذاک دعوی هانت قلمک الایام

حافظ اربیل با بروی تو دارشاید

جای در گوشه محراب کند ابل کلام

عاشق روی جوانی خوش نوحاسته ام
 عاشق درند و نظر بازم و میگویم فاش
 شرمم از حسرت آلوده خود میآید
 خوش بود از غمش ای شمع که اینک من
 با چنین حیرتم از دست بشد مرز کار
 بچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
 وز خدا دولت این غم بد عاخواست ام
 تابدانی که بچندین هنر آراسته ام
 که بر دوشه بصد شعبه پیراسته ام
 هم بدین کار کر بسته و بر خاسته ام
 در غم افروده ام پنج از دل جان گاسته ام
 بو که در بر کشد آن لبر نوحاسته ام

بشری از اسلامه حلت بذی سلم

نه محمد معروف غایه انعم

آن خوش خبر کجاست که این قهر مراد
از بازگشت شاه درین طرفه نرسد
پیمان شکن هرگز که در دشمنی حال
می جست از حساب اهل حق ولی
در نیل غم فاد سپهرش بفرگفت
ساقی جویار نه رخ و از اهل راز بود

حافظ بخورد با دو و شیخ و قصیه هم

باز آبی ساقی که هواخواه خدمت
ز آنجا که فیض جام حیات فرغ نداشت
هر چند غرق بحر گناه هم ز صد جنت
عیبیم مکن بر ندی و بد نامی ای حکیم
می خور که عاشقی نه بکسبت اختیار
من کردن مغر کنیزم نمبر خویش
شاق بسند گئی و دعاگوی دولتم
بیرون شدی نامی ز ظلمات حیرتم
تا آشنای عشق شدم ز ابل حیرتم
کاین بود سر زشت ز دیوان قسمتم
این موهبت رسید زیر اثر نظرتم
در عشق دیدن تو هواخواه غریبتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهتم
دورم بصورت از در دولت سرای تو
لیکن بجان دل ز تمیان خضرتم

حافظ پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال اربد عمر معلّم

دوش بیماری چشم تو بر دازم
لیکن از لطف لب صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امر دزدی نیست
دیرگاه است کزین جام بلالی مسم
از نبات خودم این نکته خوش آمد که بجز
در سر کوی تو از پای طلب فاشتم
حافیت چشم دارا ز من میخانه نشین
که دم از خدمت زندان دوام ناهستم
در ره عشق از آن سوی فاصد خلعت
تا مگونی که چو عمرم بسر آید رستم
بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز خود
چون بجزوب مکان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج حق تو حلالت مرا
که با فوس و جانم صبر و فاشتم
صنمی شکریم عارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

تعبت و دانش حافظ بفلک بر شد بود

کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

بغیر از آنکه بشدین دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگر چه خرم غم غم تو داد بباد
بخاک پای غیزرت که عهد شکستم
چو ذره که چه حقیرم بین بدولت عشق
که در هوای زخمت چون بهر پیوستم
بیار باد که عمریست تا من از سر امن
بکنج حافیت از بهر عیش فکشم
اگر ز مردم بهشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چه اک من مسم
چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
که خد متی بسزا بر نیامد از دستم

بسخت حافظ و آن یار دلوز گرفت

که مر بهی بهرستم که خاطرش خستم

زلف بر باد ده تا نشسته بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
می نخور با به کس تا نخورم خون جگر
سرکش تا کشد سرب فلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بستم
طره را تاب ده تا ندی بر بادم
یار بیکاز مشو تا نبهی از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رنج برافروز که فارغ کنی از برگ کلم
قد برافراز که از سه و کنی آزادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی مارا
یاد همه قوم مکن تا نروی از یادم
شهر شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منها تا نکنی منم یادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم



ایزدوست دستِ حافظ تعویذ چشم زخم هست یارب به بیم آنرا در گردنت همایل

حافظ از جو رتو حاشا که بگرداند روی
من آن روز که در بند تو آم ازادم

حاشا میگویم و اگر گفته خود دشادم
بنده عشقم و از چسب دو جهان ازادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که دیرین دایم حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس بن عالم بود
آدم آورد دیرین و در خراب آبادم
سایه طوبی و در بختی حور و لب حوض
بهوای سرکوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز آلف قامت دوست
چشم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ بنجم نشنخت
یارب از ما دگر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوشت در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو مبارکبادم
میخورد خون لعل مردمک دیده سرت
که چو ازل بگلرگوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ بسز زلف شکست

ور ز این سیل دادم بر دنیادم

مرا می بینی و مردم زیادت می کنی دهم
ترا می بینم و می سلم زیادت می شود هر دم
بسایم نیسری نمیدانم چه سوری
بدانم نمی کوشی نمیدانی مگر در دم
نزد است این که بگذاری برخاک و بگریزی
گذاری آرد باز من پرست خاک هست گم

نذارم دست از دامن بخیزد خاک آندم بم
 که برخاکم روان گروی بگیرد امنت کردم
 فرو رفت از غم عشق دمدم میبوی کا
 دما زار من بر آوردنی نیکوئی برآوردم
 بشی دل را بتاریکی ز زلفت بازمی جستم
 زخمت می دیدم و جامی بلالی بازمی خوردم
 کشیدم در برت ناکاه و شد در تاب گیسویت
 نهادم بر لب لب اوجان دل هدا کردم

تو خوش میاش با حافظ بروگو خشم جان میدهد

چو گرمی از تویی نیم چو پاک از خشم دم سردم

سالم سپردی مذنب ندان کردم
 تا بقوتی حسد و حرص بزدان کردم
 من بسر منزل غمت از بخود بردم راه
 قطع این مرحله با مرغ سیلان کردم
 سایه بردل رشیم فلک اسی گنج روان
 که من این خانه بسودای تو دیران کردم
 توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
 میگذرم لب که چرا گوشش بنادان کردم
 و خلاف آن عادت بطلب کام که من
 کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
 نقش ستوری و هستی نه بدست من توست
 آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
 دارم از لطف ازل جنت فردوس طبع
 که چه در بانی میخانه من روان کردم
 این که پیرانه سرم صحبت یوسف نبوت
 اجر صبریت که در کلبه اخوان کردم
 صبح خیزتی و سلامت طلبی چون حافظ
 هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر دیوان غزل صدر شینم چه عجب
سالمابندگی صاحب دیوان کردم

دیشب ییل اشک ره خواب میزدم نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
ابروی یار در نظم و خرقه سوخته جامی بیاد گوشه محراب میزدم
هر مرغ فکر گر سر شاخ سخن بحبست بارش ز طره تو بمضرب میزدم
روی نگار در نظم برم جلوه می نمود وز دور بوسه بر رخ محراب میزدم
چشم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ فانی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
ساقی بصوت این غزلم گامه میگرفت میگفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود وقت حافظ و نال اولدم

بر نام عمر و دولت احباب میزدم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای بهمت خود کامران شدم
ای گلشن جوان برد دولت بخور که من در سایه تو بلبل باغ جبهان شدم
اول ز تحت رفیق وجودم خبر نبود در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حواشم بخرافات میکند
هر چند گاهی پشیم شدم و آنچنان شدم
آن روز بروم در محسنی گشوده شد
کز ناکان در که سپهر مخان شدم
در شاهراه دولمت سر بد بخت بخت
باجام می بجام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
ایمن ز شرفسته آخر زمان شدم
من پیر سال ما و نیم یار یوفاست
بر من چو عمر میگذرد سپهر از آن شدم
دو ششم نوید و ادعایت که حافظ

باز آن که من بسو گناهت ضامن شدم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگر چه در طلبت بهمان یاد شمسالم
بگرد سرو و غرمان قانت نریدم
امید در شب زلفت بروز عمر بستم
طبع بد و دهانت ز کام دل بیریدم
بشوق چشمه نوشت چه قطره پاک فشاندم
زلزل با ده فروشت چه عشو پاک خریدم
ز غمره بر دل بیشم چه تیر پاک گشادی
ز غصه بر سر کوبیت چه بار پاک کشیدم
ز کوی یار یارای نسیم صبح غباری
که بوخی خن دل ریش از آن تراب شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی بر میدم
چون غنچه بر سرم اگر کوی او گذشت نیسی
که پرده بر دل خونین بوی او بدیدم

بخاک پای تو سو گند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ز دست کوتاه خود زیر بارم که از بالا بلندان شهر مسارم
مگر ز بخر مونی گیسوم دست و گرنه سر بشیدانی برآرم
ز چشم من بپرس و ضاع گردن که شب تا روز اختر می شمارم
بدین شکوه می بوس لب جام که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای میمنه و نشان چه باشد حق نعمت میگذارم
من از بازوی خود دارم بی شکر که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چه حافظ مست لکن

بلطف آن سری میذارم

که چه افتاد ز نفس گریه در کارم بچنان چشم کشاد از کرشم میدارم
بطرب حل کن سُرخ رویم که چو جام خون دل عکس برون میداد ز رخسارم
پرده مطربم از دست برون خج اید برد آه اگر زانکه دین پرده نباشد بارم
پاسان گرم دل شده ام شب به شب تا دین پرده بخرازشه او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که با فون سخن ازنی کلمات همه قند و شکر می بارم

دیدم بخت با فسانه او شد در خواب کوسیمی ز رعایت که کند بیدارم
 چون ترا در گذرای یار نمی یارم دید با که گویم که بگوید سخنش با یارم
 دوش می گفت که حافظ همه رویست و یا
 بجز از خاک درش با که بود بازارم

گردست و ده خاک کف پای نگارم بر لوح بصر خط غبباری نگارم
 بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست از موج سرشکم که رساند بکنارم
 پروانه او که رسدم و طلب جان چون شمع هماندم بدمی جان سپارم
 امروز کمش سوز و فای من اندیش زان شب که من از غم بد عادت برآرم
 زلفین سیاه تو بدلداری عشاق دادند قمارتی و بیرونه قرارم
 ای باد آران باده نسیسی بمن آور کان بوی شفا بخش بود دفع خارم
 که قلبم لم رانند دوست عیاری من نقد روان دردمش از دیده شمارم
 دامن نشان از من خاک که پس از من زین در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست

عمری بود آن محله که جان ابلب آرم

در نهانخانه عشرت صنی خوش دارم که سوز زلف و رخس نعل در آتش دارم

عاشق و زندم و میخواره با آواز بلند
وین بجه منصب آن جور پریش دارم
گرتوزین دست مرا بی سزساناری
من باه تحوت زلف مشوش دارم
گر چنین چه رو گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد و بخونابه منتش دارم
گر بکاشانه زندان قدمی خوابی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
ناوک غمزه بیار و رس زلف که من
جنگها بادل مجروح پاکش دارم

حافظ چون غم و شادی جهان گذشت

بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

مرا عیدست با جانان که تا جان بدن دارم
هو داران کجوش اچو جان خوشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چکل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه متن دارم
بکلام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از جثت بدگویان میان بختن دارم
مرا در خانه سروی هست گاند رسایه قدش
فراغ از سروستانی و شمشاد چمن دارم
کرم صد شکر از زبان بقصد دل کمین سازند
بجلائے دلش بستی لشکر شکن دارم
سز در خاتم علش ز نمل لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چو پاک از ابر من دارم
آلای پیوسته زانه کن صمیم ز میخانه
که من در ترک پیاده دلی بیان شکن دارم
خدا را ای قیاب مشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموش نهانی صد سخن دارم

چو در کلزار قباش خرامانم بجملاسه نه میل لاله و نسیرین نه برک نشتر دارم

برندمی شهر و شد حافظ میان همان یکن

چه غم دارم که در عالم قوام آیدین حسن دارم

من که باشم که بر آن خاطر خاطر گذرم لطفها میکنی ای خاک دلت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو که من این ظن بر قیسان تو هرگز نبرم

بهتم بدرد راه کن ای طایر قدس که در ازت و مقصد و من خوشم

ای نسیم سحری بسندگی من برسان که فراموش کن وقت دعای محرم

خرم آن روز کزین مرتبه بر بندم بار و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل دیده دریا کنم از اسکت دروغ و غم

پایه نظم بندست و جانشیه بگو

تا کند پادشاه بگردان پر گهرم

جو ز اسحر نهاد حایل برابرم یعنی غلام شایم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مد و بخت کار ساز کامی که خواستم ز خدا شد قیسم

جامی بده که باز بشادی روی شاه پیرانه سحره ای جوانیت در سرم

راهم مزن بو صف زلال خضر که من از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرض سامم سریر فضل
 من جرد نوش بزم تو بودم هزار سال
 و بادرت نمیکند از بند و این حدیث
 «گر بکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 منصور بن مطفی غایت حزن من
 عدالت من بهد با عشق شاه بود
 کرده و چون کرد غنیمت زینا نام شاه
 شایسته صفت چو طعم چشیدم دست شاه
 ای شاه شیر کیرچم کرد و آرشود
 شرم نمینم ح تو صد ملک دل کشاد
 بر کشتی اگر بگذشتیم چو باد صبح
 بوی تویی شنیدیم و بریاد روی تو
 متی تاب یکدو غیب وضع بند نیست
 باینسر اختر فلکم داور سی می است
 شکر خدا که باز دین اوج بارگاه
 ملوک این جنابم و میکن این درم
 کی ترک آنخورد کند طبع خوگرم
 از گفت کمال دیلی بیادرم
 آن مهر بر که انجم آن دل کجا برم
 و زین خجسته نام بر اهدا منظر م
 و ز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
 من نظم در چرا انجم از که کمتر م
 کی باشد اتفاقات بصید کبوتر م
 در سایه تو ملک فراغت میسر م
 گوئی که تیغ تست زبان سخور م
 فی عشق سرو بود و نه شوق صنوبر م
 دادند ساقیان طرب یکدو ساغر م
 من آنخورد و پیر خرابات پرور م
 انصاف شاه باد دین تصد یادرم
 طاووس عرش می شود صیت شپور م

نام ز کارخانه عشاق محو باد گریز محبت تو بود شغل و مکرم
 شل لاله صید دلم محو کرده من گر لاغرم و گرنه شکار غنیمت
 العاشقان دی تو از دزد بهیشت من کی رسم بوصل تو کرد زده کمتر
 بنامین که مگر خن رخ تو کیست تا دیده اش بجز لکت غیرت بر آدم
 بر من قادیایه خورشید سلطنت و اکنون فراغت ز خورشید خادم

مقصود ازین معاطه بازار تیر نیست

فی جلوه میفروشم فی عشوه میخوم

تو بچو مسمی و من شمع خلوت سوم تبسمی کن جان من که چون بی پرسم
 چنین که دل من را غزلت گزشت بنفشه زار شود اثر تبسم چو در گذرم
 بر آستان مرادت گشاده دم در چشم که یک نظر مخفی خود فلکندی از نظم
 چه شکر گویت ای خیل غم خاک الله که روزی یکی آینه نمیروی ز سرم
 غلام مردم چشمم که با سیاه ولی هزار قطره بار و چو در دل شمرم
 بهر نظرت ما جلوه میکند لیکن کس این کرشمه نبیند که من بی محرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق در دل آن گنگنا کفن بدرم

بقیمم گر کشد دستش نخیرم دگر تیرم زند منت پذیرم
 کمان برویت را گویند تیر که پیش دست و بازویت میرم
 غم گیتی گراز پایم در آرد بجز ساغر که باشد دستگیرم
 برای ای آفتاب صبح امید که در دست شب هجران میرم
 بفریادم رس ای پیر خرابات بیک جرعه جانم کن که پیرم
 بکیسوی تو خوردم و دوش بگنجد که من از پای تو سر برگیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ

که گزاش شوم در وی گیرم

مزن بردل زنوک غمزه تیرم که پیش چشم بیارت میرم
 نصاب حسن در حد کاست ز کاتم ده که مسکین و فقیرم
 چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی بسیب بوستان و شه و شیرم
 چنان پر شد فضای سینه از دوت که فکر خویش گم شد از ضمیرم
 قبح پر کن که من در دولت عشق جو انجخت جانم گرچه پیرم
 قواری بسته ام با میفرشان که روز غم بجز ساغر نگیرم
 مبادا بخر حساب مطرب می اگر نقش کشد کلک دیرم

دین غوغا که کس کس را نبرد
من از پیر معان منت پذیرم
خوشا آن دم که راستغای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم
من آنم غم که همدشام و هولا
زبام عرش می آید صغیرم
چو حافظ کج او در سینه دارم

اگر چه مدعی بسند حقیرم

فنا ز شام غریبان چو گریه افخام
بویهای غریبان هت پدازم
بیاد یار و دیار آنچنان گریه زار
که از جهان دورم سفر بازدارم
من از دیار حسینم نه از بلا و غریب
همینا بر قیاق خود رسان بازم
خدا بر آمدی ای رفیق ره تامن
بکوی میکده دیگر علم برافزارم
خرد ز پیری من کی حساب بگردد
که باز با صفت طفل عشق می بازم
بجز صبا و شالم نمی شناسد کس
غیر ز من که بجز با دوست دمنام
هرای منزل یا آرب ندگانی هست
صبا بیارسی ز خاک شیرازم
سر شکم آمد و عجم گفت روی بروی
شکایت از که کنم خاک نیست غلام

ز چنگ زبهر شنیدم که صبحدم میگفت

غلام حافظ خوش بجه خوش آوازم

کردست رسد در سر زلفین تو بازم چون گوی چه سرا که بچوگان تو بازم
 زلف تو مرا عمر دارست ولی نیست در دست سرمونی از آن عمر دارم
 پروانه راحت به ای شمع که امشب از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
 آن دم که بیک خنده دهم جان صراحی مستان تو خواهم که گزارد نمازم
 چون نیست نماز من آلوده نمازی در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
 در مسجد و میخانه خیالت اگر آید محراب و کمانچه زود ابروی تو سازم
 گر خلوت مارا شبی از رخ بغروزی چون صبح بر آفاق جهان سپهر سازم
 محمود بود عاقبت کار دین راه کرسر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که دین دور

بجز جام نشاید که بود محرم رازم

در خرابات مخان گر گذر افتد بازم حاصل حسنه تو و تجاره روان بازم
 حلقه تو بگرام و ز چو ناد زخم خازن میکده فردا نکند در بازم
 در چو پروانه دهد دست فراغ بالی جز بدان عارض شمی نبود پروازم
 صحبت جور نخواهم که بود صین تصور با خیال تو اگر بادگری پروازم
 سر سودای تو در سینه بماند پی نشان چشم تو دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از نفس خاک بوانی گشتم بوانی که مگر صید کند شهبازم
 همچو چنگ ابرجاری نذبی کام دلم از لب خویش چونی یک نفسی بنوازم
 با جرمی دل خون گشته نگویم با کس زانکه جز تیغ غمت نیست کسی مسازم
 گر بهرمونی سری بر تن حافظ باشد

بچو زلفت همه را در قدمت اندازم

مژده وصل تو که ز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
 بولای تو که گر بنده خویشم خوانی از سه خواجگی کون و مکان برخیزم
 یارب از ابر بدایت برسان بارانی پیشتر زانکه چو گردی زمین برخیزم
 بر سر تربت من بامی و مطرب نشین تا بویست ز محد رقص کنان برخیزم
 خیز و بالا بیا ای بُت شیرین ج کات که ز سر جان جهان دست فشان برخیزم
 گر چه پریم تو شبی نیک در آغوشم کش تا محسّر که ز کنارتو جوان برخیزم

روز مگرم نفسی مهلت دیدار بده

تا چو حافظ ز سر جان و جان برخیزم

چرا نه در پی غم دیا خود باشم چرا نه خاک سرکوی دیا خود باشم
 غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم بشهر خود روم و شهید دیا خود باشم

ز مهران سپر پرده وصال شوم ز بسندگان خداوند کار خود باشم
 چو کار عجز نه پیداست باری آن اعلی که روز واقعه پیش نگار خود باشم
 ز دست بخت گمان خواب و کار عیالان گرم بود گلزار دار خود باشم
 همیشه پیشه من عاشقی و زندی بود دگر بگویشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل به من شود حافظ

و گرنه تا باید بشمار خود باشم

من و ستار روی خوش موی کاشم مدهوش چشم مست می صاف بینم
 گفتمی ز سر عهد ازل یک سخن بگو آنکه بگویمت که دو پیمان در کشم
 من آدم بهشتیم اما دین سمنه حالی اسیر عشق جوانان مو شوم
 در عاشقی گزین نباشد ز ساز و سوز استاد ام چو شیخ مترسان ز آتشم
 شیراز معدن لب لعلت و کان حسن من جوهر سحر تی مغنم ایراشو شوم
 از بس که چشم مست دین شهر دیده ام خاک می نمی خورم اکنون و سرخو شوم
 شیر است پر کرشمه حوران زش جفت چیزیم نیست و ز نه خنده یار بر شوم
 بخت آمد و بد که کشم خفت سوی دست کیوسه حور کرد فغاند ز مغر شوم
 حافظ عروس طبع مرا جلوه آرنیست آیینم ندارم از آن آه می کشم

خیال وی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

سزای تکیه گشت منطری نمی بینم منم ز عالم و این گوشه معین چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو ز کج خایه دل میکشم بروزن چشم
سحر سرشت روانم سرخزایی داشت گرم نه خون جگر میگرفت از من چشم
نخست بوز که دیدم رخ تو دل میگفت اگر رسد خلی خون من بگردن چشم
ببوی شمرده وصل تو تا سحر شب دوش براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بردمی که دل در دست حافظ را

مزن بناوک و لدوز مردم افکن چشم

من که از آتش دل چون خم می در جو شدم مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
تصد جانست طمع در لب جانان کردن تو مرا بین که دین کار بجان می گوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون بزم بمندونی لطف بی حلقه کند در گوشم
حاشش نه که نیم معتقد طاعت خویش این قدر بست که که که قدحی می نوشم
هست امیدم که صلی رنم عدد روز جزا فیض غمخوشش نهند بارگنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان بدو گندم نغمه خوت من چرا ملک جهان ابجوی نفروشم



کریه پریم تو شبی تنک دواغونتم کیر تا سحر که ز کف ار تو جوان بر خیزم

خزده پوشی من از غایت ینداری نیست
 پرده بر سر صیب نمان می پوشم
 من که خواهم که نوشم بجز اراوق خم
 چکنم گر سخن سپهر نمان می پوشم
 گر ازین دست ندم مطرب مجلس رعش
 شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرم از سر زرش مدعیان اندیشم
 شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
 ز بهر ندان تو آموخته را بی بدایت
 من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
 شاه شوریده سراخ ان من میامان را
 زانکه در کم خردی از همه عالم میشم
 بر حسین نقش کن از خون دل من خالی
 تا بدانند که مسته بان تو کا فر کشیم
 اعتقادی بنما و بگذر بهر حننا
 تا درین خزده ندانی که چه مادیوشم
 شعر خنبار من ای باد بدان یار رسان
 که ز مژگان سیه بر زک جان زدویشم
 من اگر باده خورم در نه چه کارم باکس

حافظ را ز خود و عارف وقت خویشم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
 خوشدامی که از آن چهره پرده بر فلکم
 چنین نفس نه سزای چون خوش نیت
 روم بگلشن ضوان که مرغ آن چمنم
 عیان نشد که چه آدم کجا رفتم
 در یخ و درد که غافل ز کار خویشتم

چگونه طوف کنم در رضای عالم قدس که در سراپا ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید عجب مدار که همدرد ناله خنم
طراز پیرهن زر کشم بمین چون شمع که سوز هست نهانی درون پیرسم
بیاد هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشود ز من که منم

چل سال میش رفت که من لاف میزنم که چاکران پیسه مغان کترین منم
هرگز بمن عاطفت پیر می فروشد ساغر تپی نشد زمی صاف روشم
از جاده عشق و دولت ندان پاکباز پیوسته صد مصطفی با بود مسکنم
در شان من بدر کشی طن بد مبر کالوده گشت جامه ولی پاک دهنم
شهباز دست پادشاهم این چه حالت که زیاد برده اند هوا نشینم
حیفت بلی چو من اکنون درین هن باین لسان عذب که خاشخوشم
آب هوای فارس عجب غله پرورست کو همزی که خجیه ازین خاک برکنم
حافظ بزر حسن قدح تا کی کشتی در بزم خواجه پرده زکارت برکنم

تو رانشه نجسته که در من یزید فضل

شد منت مواهب و طوق گردنم

عمر است تا من در طلب هر روز کامی می‌روم
 بی ماه مهر فروز خود تا بگذرانم روز خود
 او زنگ که کلهر کو نقش و فاد مهر کو
 تابو که یابم آگهی از سایه سر و سس
 هر چند کان آرام دل دادم بخند کام دل
 دادم سر آرد غصه را زنگین بر آرد قصه را
 دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌روم
 دایم برای بی نمی‌مهر می‌روم
 حالی من اندر عاشقی داد کامی می‌روم
 کلبانک عشق از هر طرف بر تو می‌روم
 نقش خیالی میکشم فال دایمی می‌روم
 این آه خون نشان که من بر صبح و شامی می‌روم

با آنکه از وی غایبم و می‌جو حافظ تلمیذ

در مجلس و حایان که گاه جامی می‌روم

بی تو ای سرور و ان با گل دلکش چکنم
 آه که طعن بدخواه ندیدم رویت
 برو ای ناصح و برادر و گشتان خرد و بگریز
 برق غیرت چو چنین میجد از کفن غیب
 زلف سنبلی که چشم حاض سوسن چکنم
 نیست چون آینه ام روی آینه چکنم
 کار فرمای قدر میکند این من چکنم
 تو بعضی را که من سوخته خرمن چکنم
 دستگیر از شود لطف تهنیت چکنم
 چاره تیره شب وادی این چکنم
 اندرین منزل ویرانه نشین چکنم
 مددی که بپراغی نیکند آتش طور
 حافظا خلد برین خایه موروث منست

من آن رندم که ترک شاد و ساغر کنم

محبوب اند که من این کارها کمتر کنم

توبه از می وقت کل دیوانه باشم گر کنم	من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
سرفه و بردم در آنجا تا کجا سرب بر کنم	عشق درد است و من غواص دریا میگردم
داوری دارم بی یارب کرا و اور کنم	لاله ساغر گیر و نگر مست بر نام عشق
تا زاشت چهره را هست پر زرد و کور کنم	بارکش یکدم غنا می کن شهر آشوب من
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم	من که از یاقوت دلیل اشک دارم گنجها
کج دلم خوان گر نظر بر صفی دستم کنم	چون صبا مجموع کل را باب طبع است
عهد با پیمان بندم شرط با ساغر کنم	عهد پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
کی طبع در گردش گردون و دون دور کنم	من که دارم در گردانی گنج سلطانی است
گر آباب چشمه خورشید و امن ترک کنم	گر چه گرد آلوده قمر شرم باد از بزم
تنگ چشمم گر نطنس در چشمه کوثر کنم	عاشق را گرد آتش می پسند و لطف است

دوش لعلش عشوه میدهد و حاضر را

من ندانم کز وی این افسانه با و کنم

صفا با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا یکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
مگر شش هم در سز زلف تو برنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیات
در یکی نامه محاسن که تحریر کنم
با سز زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سر اسیر بهت بر کنم
آزمان کار زوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین است بد
دین دل ای بس در بازدم و تو غیر کنم
دو رشوار برم ایوا غطا و بیوده مگوی
من نه آنم که در گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

دیده دریا کنم و صبر بصبر افکنم
و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهگار بر آرام آبی
کاش اندر گنبد آدم و حوا فکنم
مایه خوشدلی آنجا است که دل را رنجاست
میکشم جبد که خود را مگر آنجا فکنم
بخشایند قبا ای مر خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم
خورده ام تیر فلک با و ده ناماست
عقده در بند که ترکش جزا فکنم
جرعه جام برین تخت و ان فشانم
غفل چنگ درین گنبد مینا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوت و خطا
من چرا عشرت امر و زلف را فکنم

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کز بخیر تا بد بسیارین مجنون کنم

قافش را سر و گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست می رسند کجا چون کنم
مکتب ناسنجید و گفتم دبر امعد و درار
عشو فرمای تا من طبع را موزون کنم
ز درونی میکشم زان طبع نازک یگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را لگگون کنم
ای سیم منزل یی خدایا تا بکی
ربع را بر رسم زخم اطلاق چون کنم
منکه ره بردم گنج حسن میایان دوست
صد گدای میجو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن

تا دعای دولت آن حسن در افزون کنم

بغرم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار تو به شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید
کمی خورد خیر غان من نظاره کنم
چون غنچه بالب خندان یا مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
بدور لاله داغ مرا علاج کنسید
گر از میانم بزم طرب کنار کنم
ز روی دوست مرا چون گل مشکفت
حواله سر دشمن بیکت خار کنم
گدای میکند هم بیکت وقت سستی من
کدناز بفلک حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره در سم تمه پر میری چرا علامت زنده شد بخواره کنم
 بخت گل نباشم تبی چون سلفانی ز سبیل و منش ساز طوق و یار و کنم
 ز باد و خورون پنهان طول شد خط
 بیابنت ببطونی رازش آشکاره کنم

حاشا که من بوسه گل ترک نمی کنم من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
 مطرب کجاست تا همه محصول بدو علم در کار چنگ و بربط و آوازی کنم
 ازیل و قال مدرسه عالی گم گرفت یکچند نیز خدمت مشوق و غمی کنم
 کی بود در زمانه وفا جام می یار تا من چکایت جم و کا و دس کی کنم
 از نامه سیاه تر سم که روز حشر با فیض لطف و صلا زین نامه ملی کنم
 کو یک صبح تا لکه های شب فراق با آن نجته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بجا فخر پذیرد

روزی رخسار سیم و سیم دی کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
 تا کی اندوام وصل آرم تذوق می بخورم در کمینم و انتظار وقت و فرصت میکنم
 و اعطای بوی حق نشیند بشو کاین سخن در حضورش نیز میگویم نه ضیبت میکنم

با صبا افان فیخزان میروم تا کوی دوست
 خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین
 زلف و لبر دام راه و غمزه اش تیر طاقت
 دیدۀ بدین چو شان ای کرم عیب پوش
 دوز رفیقان رواستمداد بهمت میکنم
 لطفنا کردی با تخفیف زحمت میکنم
 یاد و ارایدل که چند نیست نصیحت میکنم
 زین لیر بها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محضی

بگناین شوخی که چون با خلق صفت میکنم

من ترک عشق شاد و سناغ میکنم
 باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور
 تفتیق و درس اهل نظر کیت اشارتست
 برگزین شود ز سر خود حنبر مرا
 ناصح بطعن گفت که تو ترک عشق کن
 این تقویم تمام که باشا بدین سر
 صد بار تو به کردم و دیگر نمیکشم
 با خاک کوی دوست برابر نمیکشم
 گفتم کنایه و کمر نمیکشم
 تا در میان میسکه سر بر نمیکشم
 محتاج جنگ نیست برادر نمیکشم
 ناز و کرشمه بر سر نمیکشم

حافظ جناب پیرمغان جای دولتست

من ترک خاک کوی این در نمیکشم

بر مکان سیه کردی هزاران نخته درینم
 بیا که چشم سیارت هزاران درد و چینم

الا ای بهشین دل که یارانت برفت از یاد
 جهان پرست بی بنیاد ازین یاد کشتی یاد
 ز تاب آتش دوری شدم غرق تی چون گل
 جهان فانی و باقی فدای شاد و ساقی
 اگر بربای من غیری گزیند دوست عالم است
 صباح انحر زوایل کجانی ساقیا جزینر
 شب صلت هم از بستر روم در قصر خولین
 مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بشنم
 که کرد افسون نیز انگش طول از جان شیرنم
 بیایای بدبختی سسینی ان عرق چشم
 که سلطان عالم را طغیل عشق می نیم
 حرامم باد اگر من جان بجای دست بجزینم
 که غوغا میکند در سر خیال خواب و شنیم
 اگر در وقت جان دادن باشی شمع بالینم

حدیث آن روزمندی که درین نامه ثبت افتاد

بمانای غلط باشد که حافظ داد تقسیم

حایا مصلحت وقت در آن می نیم
 جام می گیرم و از اصل یاد و شوم
 جز صراحی و کت بزم نبود یار و نیم
 سربازادگی از خلق برآرم چون سرو
 بسکه در خرقه آلوده ز دم لاف صلاح
 سینه تنگ من و بار غم او کیسات
 که کشم خست میخانه و خوش نشینم
 یعنی از اهل جهان پاک دلی بجزینم
 تا حریفان غار بحسان کم نیم
 گرد بدست که دامن ز جهان در چینم
 شرمسار از رخ ساقی و می نگینم
 مرد این بار اگر ان نیست دل میکنم

می گردند خراباتم و گزرا بدشکس
این ساعتم که بی بسینی و کتر زینم
بند و آصف عدم دلم از راه بر
که اگر دم زخم از چرخ بجایم
بر دلم گرد تسمات خدایا پسند
که گذر شود آیینم مهر آیینم

گرم از دست بزخیر که با دلدار شینم
ز جام وصل نمی نوشم زباغ عیش گل شینم
شراب تلخ صوفی سوز بیا دم بخوابد بر
بهم بربانی ساقی و بتان جان شیرینم
گمردوانه خواهم شد دین و اکثر شب روز
سخن باما میگویم پری در خواب می نم
بت شکرتستان و چشمت می بخوان
منم که خایت حرام نه با آنم نه با اینم
چو بهر خاکی که با او رفیضی بر دوازده نعت
ز حال بسند یاد آور که خد تعالی درینم
نه هر که نقش نعلنی زد و کلامش پذیر افتد
تذرو طرف من گیرم که چالاکت شایع
اگر باو بنیدری رواز صور که چین برین
که مانی نسخت میخواهد ز نوک کلکت شینم
وفا داری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال الحق و الدینم

رموزستی و زندی زمین بشنود از او خط

که با جام و قدح هر دم ندیم ماه پرینم

در خرابات معان نور خدا می بینم
این عجب مین که چه نوری ز کجای می بینم

جلوه بر من مفرطی ای ملک الحجاج که تو
 خانه می بینی دمن خانه خدا می بینم
 خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
 فکر و درست بهمانا که خطا می بینم
 سوز دل اشک روان و سحرناز شب
 این همه از نظر لطف شما می بینم
 هر دم از روی تو نقشی زدم راه خیال
 با که گویم که درین پرده چها می بینم
 کس ندیست ز مشک نغصن و نافه چین
 آنچه من هر سحر با دصبا می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ کمید

که من اورا ز محبتان شما می بینم

غم زمانه که به پیش کران نمی بینم
 دواش جز می چون رخوان نمی بینم
 ترک خدمت پیر معان نخواهم گفت
 چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
 ز آفتاب قدح از ترفع عیش نگیر
 چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
 نشان ابل خدا حاشتی است با خود دار
 که در شاخ شهر این نشان نمی بینم
 بدین و دیده و حیران من هزار افسوس
 که باد آینه رویش عیان نمی بینم
 قد تو تابند از جو یسار دیده من
 بجای سرو جز آب و ان نمی بینم
 درین خاکم جرعه نمی بخشد
 بین که ابل ولی در میان نمی بینم
 نشان موی میانش که دل در بستم
 ز من پرس که خود در میان نمی بینم

من و نسیئه حافظ که جز درین دریا
بصاحت سخن در فشان نمی سینم

خرم آن روز گزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبره راه غریب	من بپوی سرن زلف پریشان بروم
دل از دشت زندان سکندر بگرفت	نخت بر بندم و تا ملک سیلان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل سلیقت	بهواداری آن سکه و خزان بروم
در ره او چو قلم گر بسم باید رفت	بادل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گرازی عسم بدایم روزی	تا در میکده شادان و غر بخوان بروم
بهواداری و ذره صفت نقص کنان	تا لب چشمه خورشید و فشان بروم
تا زیان انعم احوال که انباران نیست	پارسیان مدوی تا خوش آسان بروم

در چو حافظ زیبا بان نبرم رویرون

همره کوکبه آصف دوران بروم

گرازی منزل ویران بسوی خانه روم	دگر آنجا که روم حافل و فرزانه روم
زین سفر گر سلامت بوطن باز رسم	نذر کردم که هم از راه میخانه روم
تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر سلوک	در صومعه با بربط و پیانه روم

آشنایان ه عشق کرم خون بخزند ناکسم گربشکایت سوی بجانم روم
 بعد ازین دست من زلف چو زنجیر نگار چند و چند از پی کام دل یوانم روم
 گر بسنیم خم ابروی چو محرابش باز سجده شکو کنم وز پی شکرانه روم
 خرم آندم که چو حافظ بولاس دیز

سرخوش از سیکده باد دست بجاشانم روم

آنکه پا مال جفا کرد چو خاک راهم خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
 من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا بنده معتقد و چاکر و دستخواهم
 بسته ام در جسم گیسوی تو امید دارم آن مبادا که گذشت طلب کو تا هم
 ذره خاکم و در کوی تو ام جای خوشست ترسم اید دست که بادی ببرد ناگاهم
 پیر میخانه سحر جام جهان بسنم داد و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
 صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا دیر معانست حوالگاهم
 با من آتشین خیر و سوی میکند آبی تا در آن حلقه سینی که چه صاحبم
 مست بگذشتی و از حافظت اندیشه آه اگر دامن حسن تو بگیرم آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خا در میگفت

بابمه پادشاهی بسنده تو را نسا هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
 زاهد برو که طالع اگر طالع منفعت
 مایع کس بستی و زند نمیکنیم
 ایدل بشارتی دعت محتسب نماند
 خاطر بدست تفرقه دادن زیر کیست
 برخاکیان عشق نشان جرعه لبش
 آن شد که چشم بنگران بودی ازین
 چون کاینات جلد بیوی تو زنداند
 چون آب بی لایه و گل فیض حُسن تست
 حافظ اسی زلف تو شد از خدا ترس
 بران ملک و دین که ز دست ذراتش
 بریاد زای انور او آسمان صبح
 گوی زمین بوده چون کان عدل است
 غم سبک غمان تو در جنبش آورد
 تا از تیجه فلک و طور دوراوست

از بخت شکر دارم و از روزگار هم
 جام بدست باشد و زلف نثار هم
 سل بنان خوشست و می خوشگوار هم
 دزمی جهان پرست و بت میکار هم
 محسوسه بخواه و صراحی بیار هم
 تا خاک سل گون شود و مشکبار هم
 خصم از میان رفت و شرک از کناد هم
 ای آفتاب سایه زما بردار هم
 ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
 و ز انتصاف آصف جم آقدار هم
 ایام کان یمن شد و دریا سار هم
 جان میکند فدا و کو اکب نثار هم
 دین بر کشید و گنبد نیلی حصاد هم
 این پایدار مرکز خاکی مدار هم
 تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان کس و قد گلغذار هم

در دم از یارست و در مان نیز هم	دل فدای او شد و جان نیز هم
این که میگویند آن خوشتر ز حسن	یار ما این دارد و آن نیست هم
یاد باد آکنو بقصد خون ما	عهد را شکست و پیمان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن	گفته خواهد شد بدستان نیز هم
چون سر آمد دولت شهبای وصل	بگذرد ایام هجران نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی است	گفت پید و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه برگردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار	بلکه از برغوی پوان نیز هم

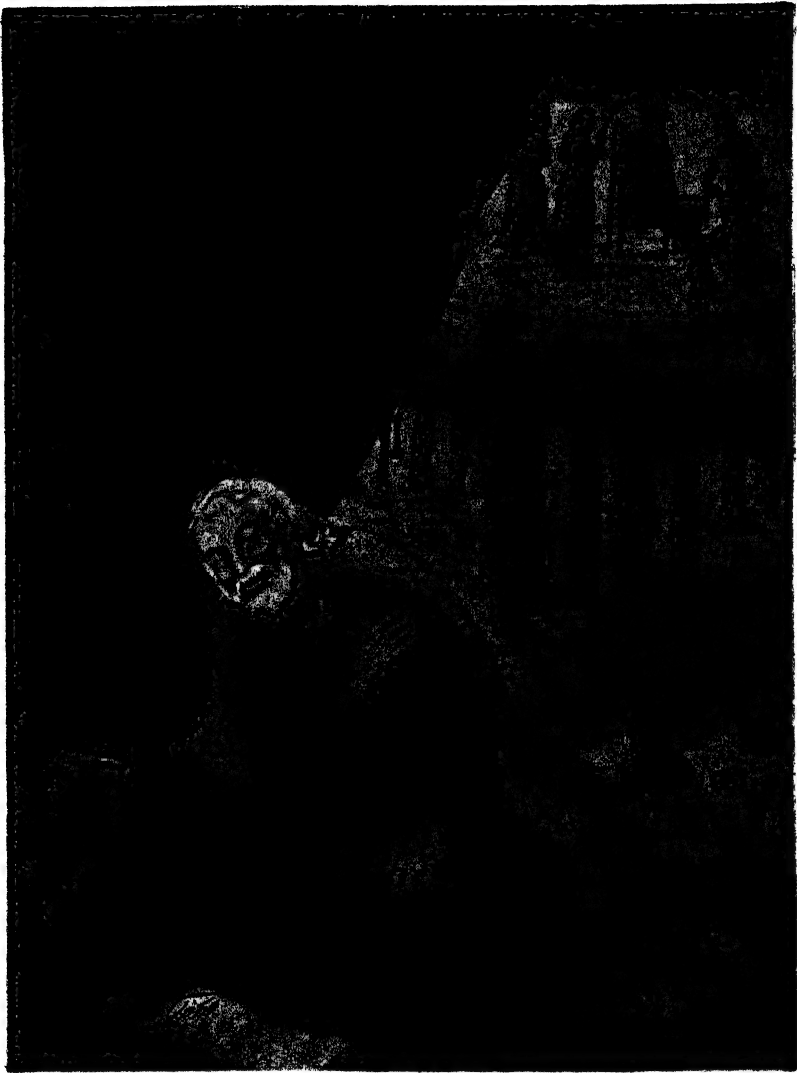
محب داند که حافظ عاشقت

و اصف ملک سلیمان نیز هم

ماینمان مست دل از دست داده ایم	هس از عشق و بنمض جام بادایم
بر مابسی گمان علامت کشیده اند	تا کار خود را بروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش راغ صبحی کشیده	ما آن شفت یقیم که باداغ زاده ایم

پیرمغان ز توبه ماگر ملول شد گو باد صاف کن که بعد راستا دایم
 کار از تو میسر دمی یل راه کانصاف میندسیم وز راه افتادایم
 چون لاله می بیند قح در میان کار این داغ بین که بر دل خوین نهادایم
 گفتی که حافظ این همه گنک و خیال چیست
 نقش غلط مبسین که همان لوح سایه ام

عمر است تا براه غمت رو نهاده ایم روی و ریای خلق یکسو نهادایم
 طاق رواق مدرسه قال و قیل علم در راه جام و ساقی مهر نهادایم
 هم جان بدان دوزخس جادو سپرده ایم به دل بدان دوشبل بند نهادایم
 عمری گذشت تا بامید اشراقی چشمی بدان دو گوشه ابرو نهادایم
 مملکت عاقبت ز بگور گرفته ایم ماتحت سلطنت نه باز نهادایم
 تا سرچشم یار چه باری کند که باز بنیاد بر کرشمه جادو نهادایم
 بی لطف کیشش سر سودانی از طالع همچون بنفشه بر سبزه زانو نهادایم
 در گوشه امید چون طغیان کان ماه چشم طلب بر آن خم ابرو نهادایم
 گفتی که حافظ دل بر گشته ات کجاست
 در حلقه های آن خم کیو نهادایم



جانیکه تخت و بسند جم میزد و بباد مگر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

مایه‌ین در نه پی خست دجاء آمده ایم
 رهرو منزل عشقم در سحره عدم
 از بد حادثه اینجا به پست آمده ایم
 تا با تسلیم وجود این همه راه آمده ایم
 بطلب کاری این مهر گیاه آمده ایم
 بگدانی بد زحانه شاه آمده ایم
 که دین بجر کرم غرق گناه آمده ایم
 که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
 آب میسرودای ابر خطاپوش بیار
 حافظ این حسنه تو پیشینه بینداز که ما

از پی قافله با آتش آه آمده ایم

قوی پیر معان ارم و توفیق قدیم
 چاک خواهم دن این دلق ریائی حکیم
 که حرامست می آنجا که زیارت ندیم
 روح را صحبت با نفس خدا میستایم
 تا مگر جرحه فاشد لب جانان بر من
 مگرش خدمت دیرین من از یاد درفت
 بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
 دلم را از با بعد امید ستد اول دل
 غنچه کو تنگ دل از کار فرو بسته مباش
 ای نسیم سحری یاد دهبش عهد قدیم
 سر بر آرد ز کلمه رقص کنان عظم ریم
 ظاهر اعدا فراموش کند خلق کریم
 که ز دم صبح مددیابی و انعام نسیم

فکر بسود خود ایدل ز در پی دیگر کن درد عاشق نشود به بسدا و احی حکیم
گوهر معرفت آموز که با خود بسببی که نصیب دیگرانست نصاب ز رویم
دام نخست مگر یار شود لطف خدا ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان جیم
حافظ ابریم زرت نیست چه شد شا کرباش

چه باز دولت لطف سخن و طبع سلیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلیم برده دوست نشینم و مرادی طلیم
زاد راه جسم وصل ندایم مگر بگدانی زرد میسکه و زاد می طلیم
اشک آلوده ماگر چه روانست می بر سالت سی و پاک نهاد می طلیم
لذت داغ غمت بر دل با و جزم اگر از جو غم عشق تو داد می طلیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد مگر از مردمک دیده مدادی طلیم
غشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان بشکر خنده لب گفت مرادی طلیم
تا بود نسخه عطسه می دل سودا زده از خط خالیه سالی تو سودا می طلیم
چون غمت نتوان یافت مگر در دل شاد ما با نیت غمت خاطرشادی طلیم

بر در مدرسه تا خد نشینی حافظ

خیز تا از در میخانه گشادی طلیم

مازیارمان چشم یاری داشتیم
تا درخت دوستی بر کنی ده
گفت و گو آیین درویشی نبود
شیوہ چشت فریب جنگ داشت
گلبن جنت نہ خود شد و لعل فر
مکتہ ہارفت و شکایت کس نکرد
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
حالاً رفتیم و تمنی گاشتیم
ورنہ باتو ما جسد ما داشتیم
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
مادم بہت برو بگاشتیم
جانب حرمت فرو نگاشتیم

گفت خود دادی با دل حافظ
ماصل بہت کے نگاشتیم

صلاح از ما چہ میجوی کہستان اصلاقتیم
دیر میخانہ ام بگشا کہ بیسج از خانقہ نشو
من از چشم تو ایسا قی خراب قنادیم
اگر بر من بخشانی پشیمانی خور آخر
قدت گنتم کہ ششامت بس خجالت آباد
بلکہ چون نام خون گشت کم ز نیم نمیاید
تو آتش شستی ای حافظ دل بایا ز کجوت
بدور ز کس منت سلامت رادعائیم
گرت باو بود ورنہ سخن این بود ما گفتیم
بلانی کر حبیب آید ہزارش مجاہتیم
بخاطر دار این مہنی کہ در خدمت کجائیم
کہ این نسبت چرا کردیم و این بہان چرا گفتیم
جزای آنکہ باز رفت سخن اینچنین خطائیم
ز بد عمدی گل گونی حکایت با صباقتیم

مادر سحر در ره میخانه نهادیم

مصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زنده آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل کنج غم عشق با داد	تاروی درین منزل ویرانه نهادیم
درد لب هم ره پس ازین مهربان	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه ازین پیش منافع توان بود	بغیا د ازین شیوه زندانه نهادیم
چون میروید این کشتی سرکشته که آخر	جان در سر آن که هر یکدانه نهادیم
السته نه که چو مابی دل دین بود	آرزو که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ

یار بچ که اجمت و یگانه نهادیم

بگذار تا ز شایع میخانه بگذریم	که بجز جبر و همه محتاج این دیم
روز نخست چون دم زنده می دیم و عشق	شرط آن بود که جزیره آن شیوه نپیریم
جانی که تحت دستند هم میروید	که غم خویریم خوش نبود به کمی خویریم
تا بگو که دست در کمر او توان زد	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
و اعط کن نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دست بغر و دس نگیریم

چون صوفیان بحالت و تصند مقدا مانسند هم بشعبه دستی برآویم
 از هر خط خاک زمین در وصل یافت بیچاره ما که پیش تو از خاک کتیم
 حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
 با خاک آستانه این در بر بریم

خیز تا خرقه صوفی بحسرات بریم شمع و طامات بازار خرافات بریم
 سوی زندان قتلند بره آورد سفر دلق بطلای و سجاده طامات بریم
 تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند چنگ مصی بدر سپید مناجات بریم
 با تو آن عهد که در وادی امان بستیم بچو موسی ارنی گوی بیعت بریم
 کوس ناموس تو بر کنگره عرش زیم علم عشق تو بر بام سنوات بریم
 خاک کوی تو بصبوحی قیامت فدا همه برفق سکه زهر مباحات بریم
 در نه عهد در ره ما خار طامات زاهد از کلتانش بزدان مکافات بریم
 شرممان باد ز شمشینه آلوده خویش گرد بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
 قدر وقت از شناسد دل کاری بکند بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
 فتنه می بارد ازین تعفن مغرب ز خیز تا میخانه پناه از همه آفات بریم
 در بیابان فنا گم شدن آهسته تا کی ره بر سپریم مگر پی بهتات بریم

حافظ آب رخ خود برد هر سطر میر
حاجت آن که بر قاضی حاجات یریم

بیا ما گل برافشانیم و می در ساغ اندازیم	فلک راست بشکافیم و طرحی نو داندازیم
اگر غم شکر انگیزد که خون عاشقان یزد	من ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
شراب ز خوانی را گلاب اندر قح یریم	نیم عطر کرد از اشک در مجمر اندازیم
چو در دست رود خیش بن سطر سب و خوش	که دست افشان عطر بخوانیم پاکو بان اندازیم
صبا خاک وجود ما بدن عالی جناب انداز	بود کان شاه خوبان را نظر بر سطر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد	بیا کاین داور بهار به پیشین اور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا باما میحسان	که از پای ثمت روزی بچو خن کثر اندازیم

نخندانی و خوشخوانی نیز زند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را بسکبی دیگر اندازیم

صوفی بیا که خرقه سالوس بکشیم	و نقش زرق اخطا بطلان بکشیم
نذر و فتوح صومعه در وجهی می کشیم	دلق ریا باب خرابات بکشیم
فردا اگر نه روضه رضوان باد بپند	غلمان روضه حور ز جنت بدر کشیم
بیرون جیم سرخوش و از بنم صوفیان	عارت کنسیم باده و شاهد بکشیم

عشرت کنیم و زده بجزرت کشندان روزی که رخت جان بجانی درکشیم
 سر خدا که در تن غیب فرو بست ستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
 کو جلد زابر وی او تا چو ماه نو گوی سپهر در خشم چو گلان زرشیم

حافظه حدماست چنین لافنازدن

پای از کلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان قت لال آن که بعشرت کشیم سخن ابل دست این و بجان میوشیم
 نیست در کس کرم و وقت طرب میکند چاره آنست که سجاده بی نهر و شیم
 خوش بماندست فرج بخش خدا یا بفرست ناز غنی که بر پوش می ملکون نوشیم
 ارغون ساز فلک بر بن ابل برست چون ازین غصه ننا لیم و چرا نخر و شیم
 کل بچو بش آید و از می نزدیش آبی لاجرم ز آتش حرمان و هوس میوشیم
 میکشیم از قند لاله شعله بی موهوم چشم بدور که بی مطرب می مدوشیم

حافظ این حال غیب با که توان گفت که

بلدانیم که در موسم گل خاموشیم

ماشی دست برآیم و دعائی کنیم غم بجران ترا چاره ز جانی بکنیم
 دل بیار شد از دست رفیقان مدوی تا طیش برآیم و دوانی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آید چند ار اگر صفائی بکنیم
خشت شدیخ طرب و خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نسائی بکنیم
مدد از خاطر ندان طلب بدیل در نه
کار صعبت مباد اگر خطائی بکنیم
سایه ظایر کم حوصله کاری نکنند
طلب از سایه میمون همانی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست

تا بقول و غرضش ساز نوائی بکنیم

تا نگوئیم بدو میل با سخن بکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق بکنیم
عیب و ویش تو آنکه بکم ویش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق بکنیم
رقم مغلطه برداشته دانش نزنیم
سحق بر ورق شعبده طعن بکنیم
شاه اگر جرعه زندان ز بزموت نوشد
التفاتش بی صاف مروق بکنیم
خوش برانیم جبهان نظر را بهر آن
فلک اسب سیه و زین مغرق بکنیم
آسان کشتی ارباب هنرمی شکند
تکیه آن به که برین بحسه معلق بکنیم
گر بدی گفت حسود می و رفیق برنجید
گو تو خوش باش که ما گوش با حق بکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو

و بر حق گفت بدل با سخن حق بکنیم

سرم خوشست و بیانک بلند میگویم
 جوئس ز بد بوجه خار ننشیند
 کشید در خم چو کان خویش چون گویم
 گرم نه پیر معان در بروی بگشاید
 چنانکه پرورشم میدهند میرویم
 مکن درین جنم ز نش بخورونی
 خدا گوا که هر جا که هست باویم
 تو خافاه و خرابات در میانمین
 غلام دولت آن خاک عنبرین گویم
 غبار راه طلب کیمیای بهر نیست
 چو لاله با قح افتاده بر لب جویم
 ز شوق زگرست بلند بالائی

بیارمی که بخت توئی حافظ از دل پاک

غبار زرق بغیض قدح مننه شویم

بار ما گفت نام و بار دگر می گویم
 که من دلشده این نه بخود می پویم
 در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
 آنچه است و ازل گفت بگو می گویم
 من اگر خارم و کر کل چنین را نی هست
 که از آن است که او میکشدم می گویم
 دوستان عیب من بیدل حیران کمیند
 گوهری دارم صاحب نظری می گویم
 کرچه با دلق ملع می کلگون عیبت
 مکنم عیب کز و رنگت ریا می گویم

خنده و گریه عشاق ز جانی و گریست می سرایم شب و وقت سحر می یوم

حافظم گفتم که خاک در میخانه بسوی

گو مکن صیب که من شکست خن می یوم

گرچه ما بندگان پادشاهیم پادشاهان ملک صبحگیم

گنج در آستین و کیه توی جام کیستی ناه و خاک ریم

هوشیار حضور و دست غرور بحر توحید و غرور گنیم

شاه بخت چون کرشمه کند ماش آیین رخ چو میم

شاه بیدار بخت ابر شب مانتوبان افسر و کلیم

کو غنیمت شمار صحبت ما که تو در خواب و ما دیده کیم

شاه منصور و قنوت که ما روی بخت بهر کجا نهیم

دشمن از خون کفن سازیم دوستان از قبا فح و بیم

رنگ ترویر پیش ما نبود شیر سرخیم و افهی سیسم

وام حافظ بلوک باز دهند

کرده اعتراف و ما گوئیم

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان لب گشاید به دل لب نبرد جان

آکنده برپیش آمد و فاتحه خواند و میسرود
 ای که طیب خسته روی بان من بین
 گوی نفسی که روح را میکنم از پیش روان
 گرچه تب استخوان من کن و زهر گرم رفت
 کاین دم دو و دینده ام باردست بر زبان
 حال لم زغال تو بت در آتش وطن
 بچو تبم نیرود آتش مهر را سخوان
 باز نشان جراتم را آب دودیده و بین
 چشمم از آن دو چشم تو خسته شدت و ناتوان
 نبض مرا که میدید پیچ ز زندگی نشان
 شیشه ام از چه میرد پیش طیب بر زبان
 آکنده دما شیشه ام از پی عیش داهست

حافظ از آب زندگی شعر تو داد و برت

ترک طیب کن بیانشو شربتیم بخوان

چندانکه نفتم غم با طیبسان
 در مان نخردند مسکین غریب
 آن گل که بروم در دست بادیت
 گو شرم بادش از عند لیسان
 یارب امان ده تا باز برسند
 چشم محبان روی حبیبان
 در ج محبت بر مهر خود نیست
 یارب مبادا کام قیسبان
 ای نعم آخر بر خوان جودت
 تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ گشتی شیدای گیتی

گرمی شنیدی پنداد یسان

میسوزم از فروفت روی از جفا بگردان
 مه جلوه مینماید بر سبز خنک گردون
 مرغول را بر افشان یعنی بر غم سنبل
 ینا غمی نخل دین ابرون خرام بر سرست
 ای نو چشمتان در صین انتظارم
 دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
 یارب بلامی باشد یارب بلام گردان
 تا او بسر آید بر رخس پانچ گردان
 گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
 در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
 چنگ خیزن جامی بنواز یا بگردان
 یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خور دیان نخت جز این تقدیرت
 گر نیست رضائی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی شکیب نختن باز رسان
 دل آزرده مارا بنسیسی بنواز
 ماه و خورشید بمنزل چو با هم تو رسند
 دیده ما در طلب لعل میانی خون شد
 بروای طایر میمون همسایون آثار
 سخن نیست که مانی تو سخو ایهیم حیات
 آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
 وان سسی مسوخرانان بچمن باز رسان
 یعنی آن جان تن فدا متن باز رسان
 یار مهر روی مرا نسیب من باز رسان
 یارب آن کوکب رخشان بمن باز رسان
 پیش غفا سخن زراغ و زغن باز رسان
 بشنوا می پیکت خبر کیر و سخن باز رسان
 برادش نه غریبی بوطن باز رسان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
 رُخ از زندان بیامان پوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست خوشا وقت قبای می فروشان
 درین صوفی و شان دردی ندیدم که صافی با ویش در دوشان
 تو نازک طبعی و طاقت نیاری گرایهای شستی دلق پوشان
 چوستم کرده مستور نقشین چو نوشتم داده زهرم منوشان
 بیا در ضمن این سالو بیان بین صراحی خوندل و بر بطخروشان
 زدگوئی حافظ بر خدر باش

که دارو سینه چون یک جوشان

شاد بشد و قدان خسرو شیرین بیان که بزرگان شکند قلب بر صفت شکان
 مست بگذشت و نظر بر من دیوشانخت گفت ای چشم و چراغ همه شیرین بیان
 تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود بنده من شود و بر خور ز بهر سیم تنان
 کست را ز دره نه پست مشو مهر بورز تا بخونگو خورشید سی چرخ زمان
 بر جهان تکیه مکن و رقد می داری شاد می هر و جینان خرونازک بدان
 پیر پیانه کش من که روانش خوش باد گفت پر بیز کن نصبت پیمان شکان

دامن دست بست آرزو دشمن بگل مرد یزدان شود فارغ گذارا بهرسان
 با صبا در چمن لاله سر می کنم که شهیدان که اند این همه خوین کفشان
 گفت حافظ من تو محرم این از نیام
 از می لعل حکایت کن شیرین بهسان

بهار و گل طرب نیکز گشت و تو به شکن بشادی رخ گل بیخ غم زدل برکن
 رسید باد صبا غنچه در هوا داری ز خود برون شد و برخود درید پیراهن
 طریق صدق یانوار آب صفائی دل براتی طلب آزادگی رسد و چمن
 ز دستبرد صبا گرد گل کلاه نگر شکج کیهو سنی بنبل سین بروی سخن
 عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد بعینه دل دین میبرد بوجه حسن
 صغیر طبل شوریده و غیره سنا برای وصل گل آمد برون بیت حزن

حدیث صحبت خوبان جام بادو بگو

بقول حافظ و قنوی پیر صاحب فن

چو لهر دم بوبیت جامه در تن کنم چاک از گریبان تا بدامن
 قفت را دید گل گوئی که در باغ چوستان جامه را بدرید بر تن
 من از دست نعمت مثل برم جان ولی دل اتوا آسان بروی ازمن

بقول دشمنان برکشتی از دوست نخرود و بیچکس باد دوست دشمن
تفت در جامه چون در جام باد دولت در سینه چون در سیم آهن
ببار اشع اشک از چشم خونین که شد سوز دولت بر خلق روشن
مکن کر سینه ام آه جگر سوز بر آید بسچو دو دوزار را و روزن
دل مرا مشکین و در پامی سندان که دارد در سر زلف تو ممکن

چو دل در زلف تو بستت حافظ

بدینسان کار او در پامی ممکن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن مقدمش یاب مبارک باد بر سر و دامن
خوش بجای خوشی بود این شست خوری تانشیند هر کسی اکنون بجای خوشی
خاتم جم را بشارت ده بجن خاتمت کاسم اعظم کرد از کو تاه دست ابرین
تا ابد محو باد این خانه کز خاک درش نفیس مایوی رحمن میوز باد یمن
شوکت پور پشنت و تنغ عالمگیر او در همه شناسد باشد استان انجمن
خنگ چو کانی پرخت رام شد در زیرین شهسوار چون میلان آمدی گوی بزین
جویبار ملک آاب ان شیر ترست تو دخت عدل نشان یخ خدایان کن
بعد ازین شکفت اگر با نکت خلق شوست خیزد از صحرای اینج نازد مشک ختن

کوشه گیران انتظار جلوه خوش می کنند
 بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر مکن
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ بنفش
 ساقی می ده بقول مستشارن تو من
 ای صبا بر ساقی بزم انا بک عرضه دار
 تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

خوشر از فکرمی و جام چه خواهد بودن
 تا بینم که سکه انجام چه خواهد بودن
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند
 گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
 مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
 رحم آنکس که نصد دام چه خواهد بودن
 بادو خور غم مخور و پسند مقصد میوش
 اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
 دستبج تو همان که شود صرف بجام
 هانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن
 پیر میخانه بسی خواند معانی دوش
 از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
 بر دم زرد دل حافظ بدف و چنگ و فنون

تا خزای من بد نام چه خواهد بودن

دانی که چسیت دولت دیدار یا دیدن
 در کوی او که گسسته بر خردی گزیدن
 از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
 از دوستان جانی مثل توان بریدن
 خواهم شدن میان چون غنچه بادل سنگ
 و انجابه نیکست می پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نرفت گفتن
که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول دست گذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گنیدن
فرست شمار صحبت خزان در این راه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بسم بیدن

گونی برفت حافظ از یادشاهی

یار بیا پیش آورد در پیش پدین

منم که شهره شسم به عشق ورزیدن	منم که دیده نیا لوده ام بیدیدن
و فاکینم و ملامت کشیم و خوش باشیم	که در طریقت ما کافر نیست رنجیدن
بر پیر میکده گفتیم که چیت راه نجات	بخواست جام می گفت عیب پوشیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیت	بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
بی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب	که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بر حمت سر زلفت تو و انعم و در نه	کشش چون بود از آنسو چه سود کوشیدن
عنان یکید و خواهم تافت زین مجلس	که و عطای عیان اجبت نشنیدن
ز خط یار بیا موز مهر با رخ خوب	که کرد عارض خوبان خوشتر کردن

مهرس خنوب ساقی و جام می حافظ

که دست نه بد فروشان خطاست بیدن

ای روی ماه منظر تو نو بهار خُسن خال و خط تو مرا خُسن و مدام خُسن
 دچشم پر خمار تو پنهان فنون سحر در زلف بقرار تو سپید اقرار خُسن
 بای تنافت بچو تو از بر ج نیکوئی سر و مخی گشت چون قدت از جو یا خُسن
 خرم شد از ملاحظت تو عهد دلبری فتح شد از لطافت تو روزگار خُسن
 از دام زلف و دانه خال تو در جهان یک مرغ دل نماند گمشده کجا خُسن
 دایم بلفظ و ای طبع از میان جان می پرورد و بس از ترا در کنار خُسن
 گرد لب نبفته از آن تازه و ترست کاب حیات میخورد از جو یا خُسن

حافظ طبع برید که بسند نظیر تو

دیار نیست جز زخمت اندر دیار خُسن

گلبرگ را زینبیل مشکین نقاب کن یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
 بغشان عرق ز چهره و اطراف باغ را چون شیشه های دیده و ما پر گلاب کن
 ایام گل چو عمر بر قفن شتاب کرد ساقی بدور باد و گلگون شتاب کن
 بجای بشو و ز کس پر خواب مست را و ز رشک چشم ز کس رخا بنجاب کن
 بوی نبفته بشنو و زلف نکار گیر بنگر بر گشت لاله و غم شراب کن
 زانجا که رسم عادت عاشق کشتی تست با دشمنان قدح کش و با معاتب کن

بمحوں حجاب دیدہ بروی قدح کشی وین غلظت را قیاس اساس از حجاب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلان تجاب کن

مبعت ساقی قدحی پر شراب کن و در خلعت درمکت ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را از جام بادۀ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گول ماکو زده بکند ز نهار کاسه سر با پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طاعات نیستیم با ما بجام بادۀ صافی خطاب کن

کار صواب بادہ پرستیت حافظا

بر خیز و غم جزم بکار صواب کن

زور در آ و شبستان ما منور کن هوای مجلس روحانیان مطهر کن

اگر نفع نصیحت کند که عشق مبار پیالہ بهش گو دماغ را تر کن

بچشم ابروی جانان سپردم دل جان بیا یاد تماشای طاق و منظر کن

سازہ شب بجران نمی فشانند نور بیام قصر برآ و چرخ مدبر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس تجھ برسوی فردوس و غود مجبر کن

ازین مژده و غرقه نیک در نکم
 چو شاهان چمن یر دست خن تو اند
 فصل نفس حکایت بسی کند ساقی
 حجاب یده ادراک شد شعاع جمال
 بیک کرشمه صوفی و ثم قلندر کن
 کرشمه برمن و جلوه جبر سنوبر کن
 تو کار خود مده ز دست و می باغ کن
 بیا و خرگه خوشید را منور کن
 حاتم لب لعل بچو شکر کن
 بدین قیقه و ماغ معاشران ترک کن
 لب پیاله بوس آگهی بستان ده

پس از طازمت عیش و عشق مهر و یان
 ز کار با که کنی شمع حافظ از بر کن

ای نور چشم من مخنی هست گوش کن
 در راه عشق و سوسه اهرمن بسی است
 چون باغوت پرست بنوشان نوش کن
 پیش آئی گوش دل به پیام سروش کن
 ای چنگ ناله برکش ای قفوش کن
 همت در فعل طلب از می فروش کن
 تسیح و غرقه لذت مستی بخش است
 پیران سخن ز تجسسه بگویند گفت است
 برهوشمند سلسله نهاد دست عشق
 بادستان مضایقه در غم و مال نیست
 همت در فعل طلب از می فروش کن
 بان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
 خوابی که زلف یا کیشی ترک بهوش کن
 صد جان فدای یا نصیحت نبوش کن

ساقی که جانت از می صافی تهی مباد چشم غایتی بمن دزد نوش کن

سرست در قبابی زرافشان چو بگذری

یکت بوسه نذر حافظ پشینه پوش کن

گر شمش کن و بازار ساحری بشکن بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی کلاه گوشه بآیین سروری بشکن

بزلت گوی که آیین و ببری بگذار بغمزه گوی که قلب شکر می بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از بهر کس سزای خورده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر بآبروان دو تا قوس مشتری بشکن

چو عطر سایی شود زلف سنبل از دم باد توقیتش بسز زلف غنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فرو شدی حافظ

تو قدر او سخن گفتن دری بشکن

بالا بلند عشوه گر نقش باز من کوتاه کرد قصه زهد و از من

دیدم و لا که آخر پیری و زهد و علم بامن چه کرد دیده مشوقه باز من

میترسم از خرابی ایمان که می برد محراب بروی تو حضور نماز من

کفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق غماز بود اشک و عیان که دراز من

مست یار و یاد حریفان نمیکند ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
 یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن کرد شمشاد کرمش کار ساز من
 نقشی بر آب میزنم از گریه حالیب تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
 بر خود چو شمع خنده ز زمان گریه میکنم تا با تو سگدل چکند سوز و ساز من
 زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود همستی شبانه دراز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا

باشاه دوست پروردشمن گنداز من

چون شوم خاک بر پیشانی من در بگویم دلی بگردان رو بگردان من
 روی گلین ابهر کس می نماید بچو گل در بگویم باز پوشان باز پوشان من
 چشم خود را لقم آخر یک نظر سیرش بین گفت میخوای مگر تاجوی خون انداز من
 او بخونم تشنه دمن بر لبش تا چون شود کلام بستانم ازو یاد ادا بستان من
 گر چو فرهادم بتغی جان آید باک نیست بس حکایت های شیرین باز می ماند ز من
 گر چو شمش پیش میرم بر غم خندان شود در بر خیم خاطره نازک بر بخاند ز من
 دوستان جان داده ام بهر دانه اش بگزید کو بخیری مختصر چون بازمی ماند ز من
 صبر کن حافظ که گزین است باشد در غم عشق در هر گوشه افشا خواند ز من

کلمه دلکش گویم خال آن مریوسین

عقل و جان بسته زنجیر آن گیوسین

عیب دل که دم که خوشی وضع و هر جانی بشا
گفت چشم شیر کبیر غنچ آن آهوسین

حلقه نفس تاشا خانه باد صباست
جان صاحب دل آنجا بسته یک مویوسین

عابد آن آفتاب از دوبر ما غافلند
ای طاعت گو خدا رو مبین آن برویین

زلف دل در دوش صبار بند بر گردن نهاد
با هواداران بر سر حیدر بند و مبین

این که من در جست جوی خود فارغ شدم
کس نیدست و نیند مثلش از هر برویین

حافظ در گوشه محراب می نالده است
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو مبین

از مراد شاه منصور ای فلک سربتاب

تیرنی شمشیر بجز قوت بازو مبین

شراب لعل کش و روی بی جینان مین
خلاف مذہب آنان حال نیان مین

بزیرولق طمع کمند دارند
در ازوستی این کوته آستینان مین

بخونم دو جهان سرفرو نمی آزند
دماغ و کبر کدیان و خوشه چینیان مین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز ابل و نماز نازنیسان مین

حقوق صحبت مارا باد داد و برفت
و فای صحبت یاران و مہنشیان مین

ایسر عشق شدن چاره خلاص هست ضمیر عاقبت اندیش پیش میان مین

که دُرت از دل حافظ ببرد صحبت دوست

صغای بهت پاکان پاک دینان مین

می کلن بر صفت زندان نظری بهتر ازین برد میسکه و میکن گذری بهتر ازین

در حق من ببت این لطفت که میفرماید سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنگاه خوشش کرده از کار جهان بچشاید کودرین کار بغیر ما نطسری بهتر ازین

ناصم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق بروای خواجه عاقل بهنری بهتر ازین

دل به ان و دیگر ای کلنم گر خدسم مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من چو گویم که قدح نوش لب ساقی بوس بشنوا زمین که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیت پچین

که درین باغ بینی ثری بهتر ازین

x بجان پیر خرابات و خج صحبت او که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناه کارانست بیار باد که مستفهم بهت او

چراغ صاعقه آن سحاب و شن باد که ز درج بنده من با آتش محبت او

بر آستانه میخانه کرسی سینی مزین بپای که معلوم نیست قیمت او

بیا که دوش بستی سروش عالم غیب نوید داد که عامت فیض رحمت او
 مکن بچشم حمارت نگاه در من مست که نیت مصیبت و زهد بی مشیت او
 نمی کند دل من میل ز مسدود توبی بنام خواجہ بکوشیم و قد دولت او
 مدام خرقه حافظ بسباده در گروت
 مگر ز خاک غرابات بود فطرت او

گفتا بردن شدی تماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد رو
 غیرست تاملت اسیران زلف است غافل ز خط جانب یاران خود شو
 مفروش عطر عقل بسندوی زلف ما کاجا بهر ازانه مشکین بنیم جو
 تخم وفا و مهر دین کنه کشته زار آنکه عیان شود که بود موسم درد
 ساقی بسیار باده که مرغی گنجیت از سدا احترام کمن سیر و ماد نو
 شکل بلال بر سر میزید نشان از افسر سیامت و ترک کلاه نو

حافظ جناب پیرمغان نام من است
 درس حدیث عشق بر و خوان فر شو

لا مزرع بنر فلک دیدم و داس منو یادم اگرشته خویش آمد و بنجام درد
 گفتم ای بخت بختیدی و خوشیدی گفت باین همه از سابقه نویسد شو

گر روی پاک و مجرود چو میجا بفلک
 کتیه بر اختر شب دزد کن کاین عیار
 کوشوار زر و لعل آرد چه کران دارد گوش
 چشم بد و ز رخال تو که در عرصه حسن
 آسمان گو مفروش این خلعت کا ز عشق
 آتش زهد و ریاض من دین خج اهد بوخت
 از چراغ تو بخورشید رسد صد پرو
 تاج کا و دوس بُرد و کمر کیخسرو
 دور خوبی گذر است نصیحت بشنو
 بیدتی را ند که برد از مه و جوشید کرد
 غم من مدبجوی خوشم پروین بود
 حافظ این حسنه قد پشینه بینداز و برد

ای آفتاب آینه دار جمال تو
 صحن سرامی دیده بشتم ولی چه سود
 دواج ناز و نتمی ای پادشاه حسن
 مطبوعه ز نقش تو صورت بخت باز
 در چین زلفش ای دل مسکین چگونه
 بر خاست بوی گل ز در آشتی در آبی
 تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
 تپش بخت باز در دم تسنیت کمان
 مشک سیاه و مجره گردان خال تو
 کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
 یارب مباد تا بقیامت زوال تو
 طفرانویس ابروی مشکین مثال تو
 کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
 ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو
 کو عثوه زابروی بچون بلال تو
 کو مرده زمتم دم عید وصال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور حکیمت در حدیقه بنیش ز خال تو
 در پیش شاه عرض که امین جانم شرح نیاز مندی خود یا طال تو
 حافظ دین کند سر سرکشان بسیت
 سودای کج میزد که نباشد مجال تو

ای خونهای نازد چین خاک راه تو خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
 ز کس که شمشیر می برد از حد برون مرام ای من فدای شیوه چشم سیاه تو
 خونم بخور که هیچ ملک با چنان حال از دل نیایدش که نو بد گناه تو
 آرام و خواب خلق جهان اسبب تویی زان شد کنار دیده دل تکیه گاه تو
 با پرستاره سرو کارست بر شتم از حسرت فروغ رخ سپهر ماه تو
 یاران نهشین همه از هم جدا شدند ما نیم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبرز رعایت که عاقبت

آتش زند بخر من عشم دو داده تو

ای قبا ی پادشاهی راست بر بالای تو زینت تاج و گنبد از گوهر و الای تو
 آفتاب قح را هم در طلوعی مید از کلاه خسروی خسار سیاهی تو
 جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا سایه اندازدوهای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با سزاواران اختلاف
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
نکته هرگز نشد فوت از دل انامی تو
طوطی خوش لجه یعنی گلک شکرفای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش و ز کار
بهر طبع بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست
را کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسرو پیرانه سه حافظ جوانی میکند

بر امید غم جان بخش کند فرسای تو

تاب بنفشه میدهد طره مشک سایی تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را موز
پردۀ نخچیر میدرد خنده دلشای تو
کز سر صدق میکند ثبت ثبت عای تو
منکد ملوک شستی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و قحار
کوئنه تاج سلطنت می شکند کدای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه در خویر بند
این نیم نقش میرزم از جبت ضای تو
شور شراب عشق تو آن نغمه زد و ز سر
کلاین سر بر بوس شود خاک در سرائی تو
شاه نشین چشم من تکیه که خیال است
جایی عادت شاه من بی تو مباد جای تو
خوش حسنیست عارضت خامه که در باطن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرائی تو

مرچشمت خنانشان دست آن گان ابرو

جهان بس قننه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواجش متی	نخا رنگششش دست و شکین سبیلان ابرو
بالی شدتم زین عشم که با طغرای بیوش	که باشد مه که بنساید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و مار از آن چشم و جبین هر دم	هزاران گونه پیغامست و صاحب میان ابرو
روان گشت گیران آیینش طغز گلرایست	که بر طرف سخن زارشش می کرد و چنان ابرو
دگر و پری اکس گنجد با چنین جُنی	که این چنین چشمست آرا از آنچنان ابرو
تو کافور دل نمی بندی نقاب لعل و می رسم	که محرابم بگرداند خم آن دستان ابرو

اگر چه مُرغ زیرک بود حافظ در هوا داری

بگیر غره صیدش کرد چشم آن گان ابرو

خط عذار یار که برگرفت ماه از او	خوش حلقه است لیکت بر نیست راه از او
ابروی دست گوشه محراب دولت	آسنا بال چهره و حاجت بخواد از او
ای جریحه نوش مجلس جم سینه پاک دار	کایمه است جام جهان بین که آه از او
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست	این دو دین که نامه من شد سیاه از او
سلطان غم بر آنچه تواند بگو بکن	من بُردم باده فروشان پناه از او

ساقی چراغ می بره آفتاب دار گو بر فروز مشعل صبحگاه از د
آبی برو زمانه اعمال ما فشان باشد توان سر و حرف گناه از د
حافظ که ساز مطرب عشاقی ساز کرد خالی مباد عرصه این بر مگاه از د
آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از د

گلبن عیش میدد ساقی کلخذا را کو باد بهار میوزد باده خوشگوار کو
هر گل نوز گلرخ می یاد همی کند ولی گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش اغالیه مرا نیست ای هم صبح خوش نفس ناله زلف یار کو
خشنودشی کلم نیست تحمل ای صبا دست دم بخون دل بجز خلد نگار کو
شمع سحر گهی اگر لاف عارض تو زد خصم زبان درازش خنجر آبدار کو
گفت مگر لعل من بوسه نداری آرزو مردم ازین بوس لی مدت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمت

از غنم روزگار دون طبع سخن گزارد

ای پیک داستان خبر یار ما گو احوال گل به بلبل داستان سر ما گو
ما محسّران خلوت انیم غم محو بیا آشنایان سخن آشنا ما گو

برهم چو مینزد آن سز زلفین مشکبار
 هر کس که گفت خاک در دست تو نیت
 با ما سحر چه داشت ز بهر خدا بگو
 گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
 گو در حضور سپهر من این با چرا بگو
 بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
 شایسته با جلالی گناه گدا بگو
 باین که احکایت آن پادشاه بگو
 بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
 رزمی برو پیرس حدیثی بیا بگو

حافظ گرت مجلس اورا میدهند

می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

خنک نسیم معنبر شمامه و نخواه
 دلیل راه شواهی طایر خجسته نوا
 که در هوای تو بر خاست با دعا و پناه
 که دیده آید شد از شوق خاک آن درگاه
 بلال را ز کفن رافق کنسید نگاه
 مگر تو غمگونی و ریزه چیت عذر گناه
 ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
 سپیده دم که صبا چاک زدو شعار یاه

بشوق روی تو روزی که از جهان بروم زرتجم بد بسنج کل سجای گبیه
 مده بخاطر نازک طالت از من زود
 که حافظ تو خود این خط گفت بسم الله

عیشم دماست از لعل و نخواست	کارم بجاست احمد نه
ای بخت سکرش بخش برکش	که جام زرکش که لعل و نخواست
مارا برندی افسانه کردند	پیران جابل شیخان گمراه
از دست نه اهد کردیم توبه	وز فضل عابد استغفرانه
جانا چه گویم شرح فراق	چشمی و صدمه جانی و صداه
کافر مینا دین غم که دیدست	از قاقم سوز عارضت ماه

شوق لبست برد از یاد حافظ

درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارو در کوی آن ماه	کردن نهادیم بحکم نه
آمین تقوی مانینه دانیم	لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ دوا خط کمتر شنایم	یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق در موسم گل	آنگاه توبه استغفرانه

مهر تو عکس بر ما نیفتد آینه رویا آه از دولت آه
 القبر مَرَّ و العمر فان یالیت شعری حاتم القاه
 حافظ چه نالی گرد وصل خواهی
 خون بایدت خورد درگاه و یگا

وصال از عسر جاودان به
 بشمیرم ز دو باکس تخفتم
 بداغ بندگی مردن برین در
 خدار از طبیب من پر یاب
 مکی کان پایمال سرو ما گشت
 بخلم دعوت ای زاهد مغرما
 دلادایم کدای کوی او باش
 جوانا سر متاب از پند پیران
 شبی میگفت چشم کس ندیدست
 اگر چه زنده رود آب حیانت
 سخن اندر دوان دوست شکر
 خداوند مرا آن ده که آن به
 که راز دوست از دشمن نهان به
 بجان او که از ملک جهان به
 که آخر کی شود این ناتوان به
 بود خاش ز خون ارغوان به
 که این سبب تیغ زان بوستان به
 بحکم آنگه دولت جاودان به
 که رای پیر از بخت جوان به
 زمر و ارید گو شمش در جهان به
 ولی شیراز ما از اصفهان به
 ولیکن گفت حافظ از آن به

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
ست از خانه بدون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان قیب
اینچنین با همه در ساخته یعنی
شاه خوابی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم داوی
بازم از پای درانداخته یعنی چه
نخت مزدگان گفت و مکر سریان
وز میان تیغ باخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقش مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظ در دل تنگت چه فرو دآید یار
خانه از عنبر نپرداخته یعنی چه

در سرای معان رفته بود آب زده
نشسته پیرو صلائی بشیخ و شاب زده
بسویشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و مستح نور راه پوشیده
عذار مغسب چکان راه آفتاب زده
عروس نخت در آن مجله با هزاران باز
شکسته کسمه و بر برگ گل کلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
زجره بر رخ حور و پری کلاب زده
ز شور و عربه شاهدان شیرین کار
شکر شکسته بمن ریخته رباب زده

سلام کردم و بامن بروی خندان گفت
 که این کند که تو کردی ایضاً بمبت وای
 ز کج خانه شده حسید بر خراب رده
 که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
 وصال دولت بیدار تر سمت ندیند
 بیا بس که حافظ که بر تو عرضه کنم
 هزار صف زده عای می متجاف زده
 فلک جنبه کش شاه نصره الدینست
 بیا بسین ملکش دست در رکاب زده
 خرد که طعم غیبت بهر کب شرف

ز بام عرش صدش بوسه بر خباب زده

ای که با سلسله زلف دراز آمده
 ساعتی ناز مفر ما و مگردان عادت
 فرست باد که دیوانه نواز آمده
 چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
 پیش بالای تو میرم چه بصلح چه بجنگ
 آب آتش بهم آمیخته از لب لعل
 چون بجز حال برانده ناز آمده
 چشم بدور که بس شعبده باز آمده
 آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب
 کشته عنقرض خود را بنماز آمده
 ز دهن با تو چه سنج که بینای دلم
 مست و آشفته بخلو نگه راز آمده
 گفت حافظ در کت خرد شراب است

مگر از دهب این طایفه باز آمده

دوشم زخم بد میسکده خواب آلوده
 آمد افسوس کنان منم باده فروش
 شست شرفی کن آنگه بخرابات خرام
 بهای لب شیرین پسران چند کنی
 بطهارت گذران منزل پستی و مکن
 پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدای
 کفتم ای جان جهان فقر کل عیب نیست
 آشنایان ره عشق درین بحسب عین
 غرق گشتند و نگشتند باب آلوده
 گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش

آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

از من جفا مشو که تو ام نور دیده
 از دامن تو دست نمارند عاشقان
 از چشم نعت خویش مبادت گزندان گشت
 منعم کن ز عشق دی ای معنی زمان
 آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
 آرام جان و منس قلب رسید
 پیرا بن صبور ای ایشاں دریده
 در دلبری بغایت خوبی رسید
 معذور دارم که تو او را ندیده
 میش از کلیم خویش مگر پاکشیده

دامن گشان همی شد در شرب زر کشیده

صد ماه روز ز رشکش جیب قصب دیده

از تاب آتش می برگردد عارضش خوی	چون قطره مای شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک	رونی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده
یا قوت جان فرایش از آب لطف ناز	شما و خوش حسله مش در نماز پرورده
آن لعل دلکشش بین آن خنده دل آب	دان نقش خوشش بین آن کلام آریده
آن آهوی چشم از دام برون شد	یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
ز نهار تا توانی اهل نطنه میازار	دنیا و فانداد ای نور بهر سو دیده
تا کی کشم عقیبت از چشم و لغزیت	روزی که شمشه کن ای یار برگزیده
گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ	باز آ که توبه کردیم از گفت و شنیده

بس شکر باز گویم در بسندگی خواب

گراو فتد بدستم آن میوه رسیده

از خون دل تو شستم نزدیک دوست نامه	آتی رایت و هراس من بجزک القیامه
دارم من از فراش در دیده صده حلت	لیست دموع صنی هدا اننا العلامه
هر چند کارم دوم از وی نبود نمودم	من حرب المجرّب حلت به اندامه

پریدم از بیسی احوال دوست گفتا فی بعدا عذاب فی قریبها السلام
گفتم ملامت آید اگر کرد دوست کردم والله ما رأینا حببا بلا ملامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یدوق منه کائنات من الکرام

چراغ روی ترا شمع کشت پروانه مزار حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید جانین عشق میسره بود بیوی سبیل زلف تو کشت دیوانه
بیوی زلف تو گر جان بباد رفت چشد هزار جان گرامی فدای جانانه
من میدوز غیرت ز پا فادم دوش نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چون نقش با که برانجختیم و سود داشت فنون با بر او کشته است افغانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند بغیر خال سیاهش که دید به روانه
برده جان بسبب او دشتیم در نفسی ز شمع روی تو آتش چون سید پروانه
مرا در لب دوست هست پیانی که بر زبان نبسم جز حدیث پیانانه

حدیث مدرسه و خانه گوی که باز

فاد در سر حافظ هوای میخانه

محرکان که محسوسر شبانه کر فقم بادو با چنک و چخانه

نهادم عقل راره توشه از می	ز شمع بهتیش کردم روانه
نکار می فروشم عثوه داد	که این گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کان ابروشنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
بندی ان میان طرفی مکروار	اگر خود را بیسی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه	که غفت را بلندت آشیانه
که بند و طرف وصل از حسن شای	که با خود عشق بازو جاودانه
ندیم و مطرب ساقی همداست	خیال آب گل در ره بهانه
بدگشتی می تا خوش برانیم	ازین دریای ناپید اگرانه

وجود ما معانیست حافظ

که تحقیقش فونست و فسانه

ساقی بیا که شد قدح لاله پرزمی	طلامت تا بچند و تخرافات تا بکی
بگذر ز کبر و نماز که دیدست روزگار	چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
بشار شو که مرغ چمن مست گشت ثان	بیدار شو که خواب عدم در میست هی
خوش ناز کا ز می چمی ای شاخ نوبهار	کا شغلی مبادت از آشوب بادوی
بر مهر چرخ و شبیه او اعتماد نیست	ای دای بر کسی که شد این ز مکر دوی

فردا شراب کوٹرو حور از برای مات
 باد صبا ز عمد صبی یا د میدهند
 حشمت بین و سلطنت کل که پسند
 در ده بیاد حاتم طی جام یک منی
 زان می که دوا حسن و لطافت بار نوان
 مندی باغ بر که بخدمت چو بندگان
 استاد است سرود و کمر بسته است فی

حافظ حدیث سحر فربخ شست رید

تا حد مصرعین با طراف روم دری

بصوت بلبل و مستری از نوش می
 ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل صبا
 چو گل نقاب بر افکند مرغ زده بود
 شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد
 خزینه داری میلث خوارگان کفر است
 زمانه هیچ بخشد که باز نماند
 شسته اند بر ایوان جسته المادی
 علاج کی گنمت آفرالده و الکی
 که میرند ز پی رهبران بهمن و دی
 من ز دست پیاله چه میسکنی بی هی
 رختخت جم سخن مانده است و افسر کی
 بقول مطرب و ساقی بقوی و وفی
 مجوز غله مرآت که شینه لاشینی
 که کمر عشوه دینی خرید وای بوی

خامنا ندخن طی کتم شراب کجاست بده بشادی روح و روان حاتم طی

نجیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پایا که کیسه و کرم ورز و الضمان علی

لبش می بوسم و در می کشم می بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت با کس نه کس را می توانم دید با وی

لبش می بوسد خون میخورد جام رخس می بیند گل میکند زخوی

بده جام می و از جسم مکن یاد که میداند که جم کی بود و کی کی؟

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب رگش بخراسش تا بخرد شمشیر نوی

گل از خلوت بیایغ آورد مسند بساط زده همچون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مغرور گذار بیا و لعلش ای ساقی بده می

نخود جان را آن قالب جدانی که باشد خون جاش در رک دپی

زبانست در کش ای حافظ زمانی

حدیث بی زبانان بشنوا زنی

مغور جام عشق ساقی بده شرابی پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید مطرب بزن نوانی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین تعینت زین در درکر نراند مارا بسیج بابی
 در انتظار رویت ما و امیدواری در عشوه وصال ما و خیال و خوابی
 غمور آن دو چشم آید کجاست جامی بیس آن دو علم آخر کم از جوابی
 حافظ چه میسنی دل تو در خیال خوابان

کی تشنه سیر گردد از لعل مرابی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
 تاج خواهد کرد با آب و رنگ عارضت حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
 گوی خیم بی برودی از خوابان خلع شاد باش جام کخسر و طلب کا فایاب انداختی
 هر کسی با شمع رخسارت بوجی عشق بخت زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
 کج عشق خود نهادهی در دل ایران ما سایه دولت برین کج خواب انداختی
 زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن تشنه لب کردی و گرد از آرد آب انداختی
 خواب بیداران بستی و انداختش خیال تهمت بر شب بران خیل خواب انداختی
 پرده از رخ بر فلک می یک نظر در جلوگاه و ز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
 باده نوش از جام عالم مین که برآورنگ جم شاید مقصود از رخ نقاب انداختی
 از فریب نرگس غمور و لعل می پرست حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کند خسرو مالک قباب انداختی
داورد اراشکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سه نظم بر خاک جناب انداختی

نصرت الدین شایع می آنکه خضم ملک را
از دهم شیر چون آتش در آب انداختی

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی
و آنکه برو که رستی از مستی و هستی
که جان بتن بسینی مشغول کار او شو
هر چه بد که بینی بستر ز خود پرستی
با ضحک و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
در مذہب طریقت خامی نشان کنفت
آری طریق دولت چالاکیت و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته است گویم خود را بسین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افنی بن خاک پستی
خارا چه جان بکا بد گل خدایان بخواد
سہلست تمی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیالہ پیا حافظ شہزادہ پرہیز

ای کوتاہ آستینان تا کی دراز دستی

بآمدی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بجنس بر میرود در درد خود پرستی
عاشق شرار نہ روزی کا رجمان سر آید
ناخواندہ نقش مقصود از کار گاہ هستی

دوستان صمیم چه خوش گفت در مجلس خفایم
 سلطان من خدا را زلفت شکست مارا
 با کافران چه کجارت کربت نیم پرستی
 در گوشه سلامت مستور چون توان بود
 تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
 آرزو ز دیده بودم این فتنه را که برخاست
 تا گرس تو با ما گوید رموز مستی
 کز سر کشی زمانه با مانمی نشستی

عشق بست طوفان خواهد سپرد محافظ

چون باقی ازین کشاکش پنداشتی که جستی

آن خالیه خط گرسوی مانامه نوشتی
 هر چند که بجان ثمر وصل بر آرد
 کردون ورق هستی مادر نوشتی
 آرزوش نقدست کسی را که در اینجا
 بهمان جهان کاشش که این تخم نکشتی
 در مصطفی عشق تنغم نتوان کرد
 یاریست چه حوری و سرانی چه بهشتی
 چون با بس ز رفیت بساریم غمشتی
 منوروش بیاغ ارم و نخوت شداد
 یک شیشه می نوش لبی و لب کشتی
 تا کی غم دنیای دانه ای دل انا
 حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
 آلودگی حسنه خرابی جانست
 کورابروی ابل ملی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سمر زلفت تو محافظ

تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای قصه بهشت زکویت حکایتی	شرح جمال حور زرویت روایتی
انفاس صبی از لب لعل لطیفه	آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دل من و از قصه قصه	هر سطر از خصال تو در رحمت آیت
کی عطر سای مجلس روحانیان شدی	گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در یار سوختم	یاد آوری صبا که نکردی حایتی
ایدل بهره داشت و عمرت بباد رفت	صد مایه داشت و نکردی کفایتی
بوی لکباب من آفاق را گرفت	این آتش درون بکند هم سرائیتی
در آتش از خیال رخس دست میدهد	ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و نوحه

از تو کر شده و ز خسر و عنایتی

سبت سلی بصد غیا نوادی	روحی کل یوم لی ینادی
نکارا بر من بیدل بنجشای	دو اصلنی علی رغم الاعدادی
حبیباً در غم سودای عشقت	تو کفنا علی رب العباد
امن انحر تنی عن عشق سنی	ترا اول آن روی نهگو بودی
که بچون مت بوتن دل های ره	غریق العش فی بحره الوداد

بی باجان غرامت بپرین غمت یکت وی روشنی از امانی
 غم این دل بوات خورد ناچار و غمزه او بی آنچست نشادی
 دل حافظ شد اندر چین زلفت

بیل مطہم والله بادی

دیدم بخواب و ش که مای برآمدی کز عکس روی و شب بجران سرآمدی
 تغییر رفت یا بر من کرده میرسد ای کج هر چه زود تر از دور در آمدی
 ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من کز دردم با قبح و سا غر آمدی
 خوش بودی بخواب میدی یا خویش تیا و صحبتش سوی ما رهبر آمدی
 فیض ازل بزور و زار آمدی بدت آب خضر نصیبند اسکندر آمدی
 آن عهد یاد باد که از بام و در مرا هر دم پیام یار و خط و لبر آمدی
 کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم مظلومی از شبی بدر و آور آمدی
 خامان و زرقه چه دانند ذوق عشق در یادلی بجوی دیرری سر آمدی
 آنگو ترا بسنگدلی کرد رهمنون ای کاشکی که پاشش بکلی بر آمدی

گردگیری بشیوه حافظ زدی تم

مقبول طبع شاه حسن پروردی

سحر بابا میگفتم حدیث آرزومندی
 دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
 خطاب آمد که داشتی ثواب لطاف خداوندی
 قلم را آن بان نبود که سحر عشق گوید با
 بدین ماه دروشش میرود که با دلداری بوندی
 الا ای یوسف مصری که کردی سلطنت مغرور
 پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
 جهان پیر غار اترحم و جنت نیست
 ز مهر او چه میپرسی در و بهمت چه میبندی
 بهانی چون تو عایدت حرص استخوان تاکی
 درین آن سایه بهمت که بر ناهل افکندی
 دین بازار اگر سودست با درویش خردست
 حنایا منعم گمرا، ان بدرویشی خردی
 بشعر حافظ شیراز میرقصند و میازند

یه چشمان کشیری و ترکان سترغدی

چه بودی رول آن ماه مهربان بودی
 بگفتی که چه از نو نسیم طره دوست
 که حال نایه چنین بودی ای چمن بودی
 برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
 گرم بهر سر مونی هنر جان بودی
 گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
 گرش نشان امان از بد زمان بودی
 ز پرده کاش بدون آمدی چه طره آشک
 میر غم آن خاک آستان بودی
 اگر نه دایره عشق راه بر بستی
 که برود دیده حاکم اوروان بودی
 چون قطعه حافظ سرگشته در میان بودی

بجان داد که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیش بند گاش آن بودی

بگفتی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گر آن سایه جاودان بودی
به بندگی قدش سر و معرفت گشتی
گرش چو نوس آن زاده ده زبان بودی
بخواب نیز نمی نشیست چه جایصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره او
کیست قرار دین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بنی طغیر آفاقت
بدل در رخ که یک ذره مهربان بودی
در آمدی ز درم کاشکی چو لعل نور
که بر دودیده ما حکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه بدم مرغان صبح خوان بودی

چو سرو اگر بخنجمی دمی بکلزاری
خورد ز غیرت وی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرد چو بخت من ای چشم مست یار خواب
که در پی است ز هر سویت آه بیداری
نثار خاک بهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلایحه من لاف زلف دل بسندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت گاری

سرم برفت و زمانی بسر زفت این کار / دلم گرفت و نبود غم گرفتاری
 چون غم نقش اندر میان دایره آبی
 بخنده گفت که ای حافظ این چه پرکاری

شیرست پر طریخان ز هر طرف نگاری / یاران صلاهی غنچه گر میکنند کاری
 چشم فلک نبیند زین طوفان ترجمانی / در دست کس نیفتد زین خوبت نگاری
 هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب / برداشتم لب و ازین خاکیان غباری
 چون من شکسته را ز پیش خود چه رانی / کم خایت توقع بوسیت یا کنای
 می بخش است در باب قتی خوشتر بشاب / سال و در که دارد امید نو بهاری
 در بوستان جریخان مانند لاله گل / هر یک گرفت جامی بر یاد روی یاری
 چون این گره گشایم وین از چون نایم / در دمی سخت دردی کار تی صب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی

مشکل توانستن در این چنین یاری

ترا که بر چه مراد است جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
 بخواه جان دل از بنده دروان بیان / که حکم بر سه زرادگان دوان داری
 میان مدار می دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان داری

سوادی از خط مشکین برار خوان داری	بیاض روی ترا نیست نقش در خورازانک
علی الخصوص در اندم که سرگران داری	بنوش می که بکت روحی و لطیف مدام
مکن هر آنچه توانی که جاسی آن داری	مکن عتاب ازین بیش و جور بردل ما
بقصد جان من خسته در کمان داری	باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
که سهل باشد اگر یار مصیبان داری	بکش بجای قیسمان مدام و جو جود
برو که هر چه مرادست در جهان داری	بوصل دست گرت دست میدهد یکدم

چو گل بدامن ازین باغ میسر می‌خافظ

چو غم ز ناله و حسرت یاد باغبان داری

بیاد کارستانی که بوی او داری	صبا تو نکست آن زلف مشکبوداری
توان بدست تو دادن گرش نخوداری	دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در دست
بخراین قدر که قیسمان تند خوداری	در آن ثنایل مطبوع هیچ نتوان گفت
که گوش و هوش بر رخ برز و گوداری	نوا می طبلت ای گل کجا پسندفته
خود از کدام خمت اینک در سبوداری	بحر طوفانم دست گشت نوشت باد
که گردوری از شرمم سرفرو داری	بسرکشی خود ای سده و جویبار مناز
ترا رسد که خلا مان ما بهر داری	دم از مملکت خوبی چو آفتاب زدون

قبای خُن فروشی ترا برآزد و بس که بچو کل همه آیین رنگت و بوداری
 ز کج صومعه حافظ مجوی کوه عشق
 قدم بردن اگر میل هست و جوداری

بیابا موز این کیسه داری که حق صحبت ویرینه داری
 نصیحت گوش کن کاین دُر بی به از آن گوهر که در گنجینه داری
 ولیکن کی نمائی رُخ برندان تو که خورشید و مدآینه داری
 برندان کلوای شیخ و هشدار که با حکم خدائی کیسه داری
 نمیرسی ز راه آتشیمن تو دانی حسنه قدشمنه داری
 بفریاد خمار معندان رس خدا را گرمی دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
 بهر آنی که اندر سینه داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری جم وقت خودی اردست بجای داری
 ای که بازلف و رخ یار گذاری شب و روز فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
 ای صبا سوتحکان بر سر قنطاریه گراز آن یار سحر کرده پیامی داری
 خال بر سر تو خوش اندیشه عیشیت وی بر کنار حسنش و ده که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قنچ می‌شوم بشنوی خوابه اگر زانکه مشامی داری
چون بنگام وفا هیچ ثبات نبود می‌کنم شکر که بر جور و دامی داری
نام نیک از طلبدار تو عسیری چو شد توفی امروز درین شکر که نامی داری

بس دای سحر ت منس جان خواهد بود

تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مجوری عشاق رو امیداری عاشق از زبر خویش جدا میداری
تشنه باوید راهم بزم بزلالی دریاب با میدی که درین به جدا میداری
دل ببردی و جل کردمت ای جان لیکین با زین دار کجا هوش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند تا تحمل نکنیم از تو رو امیداری
ای کس حضرت یسوع نه جلاله کست عرض خود میسری رحمت با میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم از که میسانی و فریاد چه امیداری

حافظ از پادشهان پای بخدمت طلبند

سی نابرده چه امید عطا میداری

روزگار است که مارانگران میداری مخلصان از به وضع دگران میداری
گوشه چشم رضانی بنست باز نشد این چنین عزت صاحب نظران میداری

ساعد آن به که پوشی تو چو از بهر خار
 نیک از دست غمت رست و بیل در باغ
 ای که در دلق طمع طسلی نقد حضور
 چون تویی ز کس باغ نظرای چشم و چراغ
 گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
 پدر تجربه ایدل تویی آشنه ز چو می
 کینه سیم و زرت پاک بیاید پرداخت
 گرچه زندی و خرابی کند ماست ولی
 دست در خون دل پرهنران میداری
 همه رانعه و زمان جامه دران میداری
 چشم سری عجب از بنجران میداری
 سر چرا بر من بخته گران میداری
 تو منت از گل کوزه گران میداری
 طمع مهر و فازین پسران میداری
 این طمعها که تو از سیمبران میداری
 عاشقی گفت که تو بند و بران میداری

گذران روز سلامت به سلامت حافظ

چه توقع رجبسان گذران میداری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
 آئین که او فاد خدایش گرفت دست
 در کوی عشق شوکت شایه نمیخند
 ساقی بزم دکانی عیش از دم داری
 در شاه راه جاه و بزرگی خطر سی است
 تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
 گوهر تو باد تا عشم افتادگان خوری
 اقرار بندی کن و اطمینان چاکری
 تا یکدم از دم عشم دنیا بدربری
 آن به کزین گریه بکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج درویش و امن خاطر و گنج قلندری
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست ای نور دیده صلح به از جنگ دادی
 نیل مراد بر حسب فکر و همت است از شاه نذر حسیر و ز توفیق یادری
 حافظ غبار قره قاع از رخ مشوی

کاین خاک بهتر از عمل کمیاب گری

طفیل بستی عشقند آدمی و پری ارادتی نبست اما سعادتی ببهری
 بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش که بنده را نخرد کس بعیب بی بهتری
 می صبح و لشکر خواب مسجد م تا چند بعد ز نیم شبی کوش و گریه سحری
 تو خود چه یعنی ای شهسوار شیرین کار که در برابر چشتی و غایب از نظری
 هزار جان مقدس بسخت زین غیرت که هر صبح و ماسع مجلس دگری
 زمین بجزرت آصف که میبرد پیغام که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم ددی
 بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم گرا امتحان کنی می خوری و غم نخوری
 کلاه سروریت کج مباد بر سر خن که زیب تخت و منرا و ار ملک تاج سری
 بیونی لاف و رخت میروند و می آیند صبا بغایه سانی و گل بجلوه گوی
 چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی که جام جم کند سود و وقت بی بصری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند چرا بگوشه چشمی بنامی نگری
 بیا و سلطنت از ما بخر بایه حسن دیزین معاطه غافل مشو که حیفت خوی
 طریق عشق طریقی عجب خطرناک است نغزه بانه اگر ره بمقصود ی نبری
 بمن حجت حافظ امید هست که باز

اری اسامی سیلای یلدا هست

ای که دایم بنجویش مغروری گر تر عشق نیست مغروری
 گردد دیوانگان عشق گمگرد که بقل عقید مشوری
 مستی عشق نیست درسته تو رو که تو مست آب انگوری
 روی زردست و آه درد آلود عاشقت از داد ای بنجوری

بگذر از نام و نشت خود حافظ

ساغرمی طلب که محموری

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی ازین باد آرمده خواهی پانغ دل بافوزی
 چو گل رخ زده داری نه راضی غم زین که قارون اخلطاداد سودای زانده زنی
 ز جام گل که بر لب چنان مست می هست که ز در چرخ فیروزه صیفیر تخت فیروزی
 بصحرای که از دامن غم بیفتانی بگلزار ای که ز بیل غزل گفتن بیسانی

چو امکان خلود ایدل درین فیروزانوست
 مجال عیش فرصت ان بغیر روزی به روزی
 طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
 کلاه سروری آنت کز این ترک بردونی
 سخن در پردیگیم چو گل از غنچه برین آبی
 که بیش از پنج روزی نیست حکم میرزونی
 ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
 مگر آذین و همچون من غمی دارد شبازونی
 می در حرمجان صافی و صوفی میباید عیش
 خدایا هیچ عاقل امباد بخت بد روزی
 جدا شد یا شیرینست کنون تنهائین ای شمع
 که حکم آسمان ایست اگر سازی گرسوزی
 بعجب علم نتوان شد ز باب طرب محروم
 بیاساتی که جاہل را بنی تر میرسد روزی
 می اند محفل صفت بنور و جلالی نوش
 که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی
 نه حافظ میکند تنهادهای خوابه تورا شاه
 ز مدح آصفی خوابد جهان عیدی نوروزی

جنابش پارسایار است محراب الاید

جینش صغیر از است توتخ و فیروز

عمر کندشت به بیجاصلی و بولہویے
 ای پسر جام میم ده که به سیر می بری
 چه شکر است درین شر که قانع شده اند
 شاهبازان طریقت بهقام کسی
 دوش در خیل غلامان در شس میرقم
 گفت ای عاشق بیچاره تو با چکی کسی
 بادل خون شد چون نافه خوشش باید بو
 هر که مشهور جهان گشت بشکین بعضی

لمع السبرق من الطور و آنست به فلعلى لك آت شباب قيس
 کاروان نفت تو در خواب بیابان در پیش ده که بس نخیل از غفل چندین جرسی
 بال بکشا و صغیر از شمر طوبی زن حیفت باشد چو تو مرغی که اسیر نفسی
 تا چو مجر نفسی دامن جانان کیسم جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ

یستانه طهر یفا بک یا مستی

نو بهارست در آن کوش که خوشدل باشی که بسی گل مدد باز تو در گل باشی
 من گویم که کون باکشین و چه بنوش که تو خود دانی اگر زیرک و حافل باشی
 چنگ در پرده بین میدهدت بند ولی و غلت آنگاه کند سود که قابل باشی
 در چمن هر رقی دفترست حالی در گشت حیفت باشد که ز کا و سه غافل باشی
 نقد عثرت بر دهنه دُنب بگزاف اگر شب و روز درین قصه مشگل باشی
 که چه راحت پر ازیم ز ماما بردوست رفیق آسان بود ارفاق منزل باشی

حافظا که مدد از بخت بلندت باشد

صید آن شاه مطبوع شمایل باشی

هزار جلد بگردم که یار من باشی مراد بخش دل بیت را من باشی

چراغ دیده شب زنده دارم گنج دوی
 انیس خاطر انیس دارم باشی
 چو خسروان طاحت به بندگان نازند
 تو در میان خداوند کار من باشی
 از آن حقیق که خنجر دلم ز عشوه او
 اگر کنم کلاه غمگار من باشی
 در آن چمن که بنان است عاشقان گیرند
 کز دست برآید نگار من باشی
 بشی بکلیه احسان عاشقان آنی
 دمی انیس دل سوگوار من باشی
 شود غزاله خورشید صید لاغر من
 گرا آهونی چو تو یکدم نگار من باشی
 سه بوسه کرد و لب کرده و طیفه من
 اگر ادانگنی فتنه من باشی
 من این مراد بنیم بخود که نیم شبی
 بجای اشک و ان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ازرم

مگر تو از گرم خویش یار من باشی

ایدل آذم که خراب از می گلگون باشی
 بی زرو گنج بصد شمشیر قان باشی
 در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
 چشم دارم که بجای از برمه افزون باشی
 در ره منزل یلی که خطر هست در آن
 شرط اول قدم آنت که مجنون باشی
 نقطه عشق نمودم تو بان سهو مکن
 ورنه چون سنکری از دایز بیرون باشی
 کاروان نفت تو در خواب بیابان دپیش
 کی روی ه ز که پرسی چکنی چون باشی

تاج شاهی طبعی کوه ذاتی بنمای و رخود از تخته جمشید و فریدن باشی
 ساغری نوش کن و جرحه بر افلاک فشان چند و چند از غم ایام جگر خون باشی
 حافظ از فقر مکن ناک که گر شعر ایست

هیچ خوشدل نپند که تو محزون باشی

زین خوش رقص که بر گل رخسار میکشی خط بر صحنه کل و گلزار میکشی
 اشک حرم نشین نماند مرا زانوی هفت پرده بازار میکشی
 کابل روی چو باد صبار ایوی زلف هر دم بقید سلسله در کار میکشی
 بروم بیاد آن لب میگون و چشم مت از حسد تو منجاء حسد رخسار میکشی
 گفتی سه توبه فراق ما شود سست اگر تو رحمت این بار میکشی
 با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم و زین گمان که بر من بیمار میکشی
 باز که چشم بد ز رخسار دفع می کند ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه می طلبی از نسیم دیر

می میخوری و طسه دلداری میکشی

سلی منذهلت بالعراق الا قتی من نواها بالاقاق
 الا ای باروان منزل دوست الی ربنا کلم طالع اشتیاق

خرد در زنده رود انداز می نوش
 ریح العُصر فی مرعی حاکم
 بیاساقی بدو طس گر انم
 حاک الله یاعبداللہ لای تقی
 ساع چکت دست افشان ساقی
 حاک الله من کاس دہاق
 می باقی بدو تاست و خوشدل
 بیارن بر فشانم عسرباقی
 درونم خون شذر نا دیدن دوست
 الا تقی لایام الفراق
 دومی بعد کم لا تحتدوا
 فکم بحر عمیق من سواقی
 دمی بانیک خوابان تنفق باش
 غنیمت دان امور اتفاقی
 بساز ای طرب خوشخوان خوشگو
 بشرفاری صوت عراقی
 عروسی بس خوشی ای دختر ز
 ولی که گد سزاوار طلاقی
 میسجای مجسود را برارزد
 که با خورشید سازد ہم وثاقتی

وصال دستان و نری مانیت

بخوان حافظ غزلهای مندراتی

کتب تھتہ شوقی و مد می باکی
 بیا که بی تو بجان آدم ز غمت کی
 بسا که گفته ام از شوق باد و دیده خود
 ای منازل سسلی فاین سلاک

عجیب و اتم و غریب حادثہ
 کرا رسد کہ کند عیب و امن پاکت
 کہ چھو تھرو کہ بر برگ گل چکد پاکی
 ز خاک پامی تو دآب و می لالہ و گل
 چو گلک صحن رقم ز آب و خاک
 صبا عیر فغان گشت ساتیا بر خیز
 وہات شمشہ کرم مطیب زراکی
 دوع الکاسل نغمہ خبرے مثل
 کہ زاد راہروان چستی است و چالاکی
 اثر نماند ز من بی شماییت آری
 ارئی مآثر محیای من محبک

زو صف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

کہ چھو صحن حسدانی و رای ادائی

یابنہایحاکمی در جانا من الالے
 حالی خیال و صلت خوش میدہد فریم
 یارب چه در خور آمد گردش خط ہالی
 تا خود چہ نقش باز داین صورت خیالی
 نو مید کی توان بود از لطف لایزال
 می دہ کہ گرچہ شتم نامہ سیاہ عالم
 تا در بدر برگردم قلاش و لا ابالی
 امن و شراب نبخش مشوق و جانی غالی
 ساتی بیار جامی و ز خلوتم برون کش
 از چارچہ سیر گذر گر قاتلی و زیرک
 امن و شراب نبخش مشوق و جانی غالی
 چون نیست نقش دوران و ہج حال ثبت
 حافظ کن شکایت نامی خویم حالی
 صافیت جام خاطر در دور آصف عمد
 تم فاسقنی رجیقا اصفی من الزلال

الملک قد تباهی من جدّه و جدّه یارب که جادوان باد این قدر و این حال
 من فروز دولت کان شکوه و شکوت
 برهان ملک و ملت بر نصیر و المعالی

سلام الله ما کر التیالی	و جاد بیت المثنائی و المثنالی
علی وادی الاراک و من علیها	و دایر بالکوی فوق البرمال
و حا کوی غریبان جهانم	و ادعو بالتواتر و التوالی
بهر مندل که رو آرد خدا را	گنه دارش بطفت لایزالی
منال یدل که در زنجیر زلفش	همه جمیعت آشفته عالی
ز خفت صد جال دیگر افروزد	که عمرت باد صد سال جلالی
تومی باید که باشی و ز بسست	زبان مایه جاسه و مالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد	که کرد مکشد خط هلالی
نجات راحتی فی کلّ حین	و ذکر کن مونس فی کلّ حال
سویا می دل من تا قیامت	مباد از شوق و سودای تو خالی
کجایا بم وصال چون تو شباهی	من بد نام زنده لا انبالی
خدا داد که حافظ را غرض صییت	و علم الله حسبی من سوالی

گرفت کاجنت چون عشق من کمالی
 در بیم می گنجد کاندز تصور عمتل
 شعله غم حاصل گز آنکه باتو مارا
 آندم که باتو باشم یک سال هست روزی
 چون من خیال ویت جانان خواب نیم
 رحم آرد دل من که مهر روی خوبت
 خوش باش ز آنکه نبود این هر دو راز والی
 آید هیچ محسنی زین خوبتر مثالی
 بر گز بجز روزی روزی شود وصالی
 و اندم که بی تو باشم یک خطبه است سالی
 که خواب می نبیند چشم بجز خیالی
 شد شخص ناتوانم باریک چون بلالی
 حافظ مکن شکایت که وصل دوست خوا

زین بیشتر بیاید بر بھرت احتمالی

رقم بلوغ صبحدمی تا ختم کلی
 مسکین چون بخت کلی گشته مبتلا
 میکشتم اندر آن چمن و باغ و مبدم
 گل یار حسن گشته و بیل قرین عشق
 چون کرد در و لم اثر آواز غدیب
 بس گل شکفته میشود این باغرا ولی
 حافظ دار امید فرج از مدار چرخ
 آمد بگوشتش ناکم آواز بلبل
 و اندر چمن گلشنه ز من یاد غفل
 میکردم اندر آن گل و بیل تامل
 آرزو تفضلی نه و این را تبدلی
 گشتم چنانکه هیچ نادم تھلی
 کس بی بلای خار نچیدت از و گلی
 دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

این خرقه که من دارم در پهن ثمر لب اولی
 چون عمر تبه کردم چند آنکه نمک کردم
 چون مصلحت ناید می دورست درویشی
 من حالت نه ابد را با خلق نخواهم گفت
 دین فقر بی منی غرق می ناب اولی
 در کج خراباتی افتاد و حراب اولی
 بزم سینده پر آتش بهم دید پر آب اولی
 این قصه اگر گویم با چنگت و ناب اولی
 در سر بوس ساقی در دست ثمر لب اولی
 چون تاب کثم باری ان لب تاب اولی
 از چو تود لاری دل برکنسم آری
 چون پیر شدی حافظ از سیکه و بیرون آ

ر زندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

زان می عشق گز و بخت شود هر خامی
 روز یافت که دست من میکنی گرفت
 روزه هر چند که همان غریزت ایدل
 مرغ زیر کت بدر خانه اکنون پرد
 که نهادست بهر مجلس و غلی دامی
 که چو صبی بدد در پیش افتد شامی
 بر سانش زمین ای پیک صبا پیغامی
 بود آید که کند یاد ز درد آشامی
 زان می عشق گز و بخت شود هر خامی
 روز یافت که دست من میکنی گرفت
 روزه هر چند که همان غریزت ایدل
 مرغ زیر کت بدر خانه اکنون پرد
 که نهادست بهر مجلس و غلی دامی
 که چو صبی بدد در پیش افتد شامی
 بر سانش زمین ای پیک صبا پیغامی
 بود آید که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گزنده داد و دلت آصف عهد

کام دشوار بدست آوری از خود کامی

که برو بنزد ایشان زمین گدا پیامی	که بکوی میفروشان دو هزار جم بجایم
شده ام خراب بدنام و هنوز امیدم	که بهمت غریزان برسم به نیک نامی
تو که گیمیا فروشی نظری بقلب ما کن	که بضاعتی نداریم و فکند ایم دایم
عجب از وفای جانان که عنایتی نغزود	نه بنامه پیامی نه بنجامه سلامی
اگر این شراب خلعت اگر آن حریم بخت	بهار بار بهر تر هزار پخت خامی
زهر بهم میفلک ای شیخ بدانه ای تسبیح	که چون مرغ زیرک افتد نفست بیس دایم
سر خدمت تو دارم بهر دم طبع و مغوش	که چو بوند و کتر افتد بنبار کی خلاصی
بجایم شکایت بگویم این حکایت	که بخت حیات با بود و نداشتی دایم

بخشای تیره مرگان و بریز خون حافظ

که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

انت روح زندگمی و زاد و دایم	فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادت و سلامت	من المبلغ غنی الی سعاد سلامی
بیابانم غریبان آب دیده من بین	بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذ انفر د عن ذی الاراک طار حسیه
 بسی نماد که روز فراق یار سر آید
 زایت من هضبات الهی قباب خیم
 خوشامی که در آتی و گویت سلامت
 قدمت خیر قدم زلست خیر مقام
 بعدت منک و قدصرت ذانبا کمال
 اگر چه روی چو ماهیت ندیده ام بتامی
 فان تطیب نفسی و ما استطاب منامی
 و ان دعیت بجلد و صرت ناقص عد
 امیدست که زودت بخت نیک بینم
 تو شاو کشته بفرماندستی و من بعلامی

چو سلاک در خوشابست شعر نغز تو حفظ

که گاه لطف بتی میرد در نظم نظامی

سینہ ما مال درد است ای دینا مری
 چشم آسایش که دارد از پستیزند
 دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همی
 ساقیا جامی بمن ده تا بسایم می
 زیر کی را گفتم این احوال من خندید گفت
 صعب مری بهجب کاری پریشان عالمی
 سوختم در چاه صبر از بس که آن شمع محل
 شاه ترکان فارغست از حال ماکو تپی
 در طریق عشق بازی امن و آسایش بسات
 ریش با دآن دل که با درد تو خواهد مزی
 اهل کام و ناز دارد کوی ندی راهیت
 رهروی باید جانسوزی نه خامی بینمی
 آدمی در عالم خاکی نیست آید بدست
 عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک مکندهی دیم گزینش بوی جوی مولیان آید ہی
 گریه حافظ چه نجد پیش استغای عشق
 کاندین دریا نماید بهفت دریا شبنمی

ز دل بزم که رساند نوازش مستلی کجاست پیک صبا که ہی کند گرمی
 قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق چشمنی است که بر بحر میکشد رقی
 بیا که خرقه من گرچه رهن میگذهست زمال و قف بنینی بنام من دمی
 حدیث چون چرا در دسر دای ال پیاله گیر و بیا ساز عمر خویش دمی
 طیب آهشین در ره عشق نشاند برو بدست کن ای مرده دل میح دمی
 دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم به آنگه برد در میخانه بر کشم علی
 بیا که وقت شناسان دو کون بفرزند بیک پیالهی صاف و صحت منی
 دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقت اگر معاشرمانی بنوش نیش غمی
 نیکمم گلهایک ابر رحمت دوست بکشته زار جگر تشنگان ندانمی
 چرا بیک فی قدش نمیخندد آنکس که کرد صد شکر افانی از فی قلمی

سزای قدر تو شایا بدست حافظیت

بجز از دعای شبی و نیاز صبحی

احمد الله على معدة السلطان احمد شيخ اويس حسن ايماني
 خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد آنکه ميزيد اگر جان جانش خواني
 دیده نادیده باقبال تو ايمان آورد مر جايي بحنين لطف خدا ارزاني
 ماه اگر بي تو برآيد بدو نميش برزند دولت احمدی و مجسمه سبحاني
 جلوه نخت تو دل ميسر و ارشاد و کيد چشم بدور که هم جاني و هم جاناني
 بر شکن کا کل ترکانه که در طالع تست بخشش و کوشش خاقاني و چکر خاني
 گرچه دوريم بياد تو قدح ميکريم بعد مندرل نبود در سمن ريجاني
 از گل پارسيم غنچه عيشي نکست جتدا و جلد بعن اود می ريجاني
 سر عاشق که نه خاک در معشوق بود کی خلاصش بود از محنت سرگرداني

ای نیم سحری خاک در یار یار

که کند حافظ از دیده دل نورانی

وقت را نصبت آن آنقدر که بتواني حاصل از حیات ایجان این مست تاواني
 کام بخشی کردن عسر و عوض دارد جهد کن که از دولت داد ویش بتاني
 باغبان چمن زینجا بگذرم حرمت باد گر بجای من سرودی غیر دوست بتاني
 زاهد پشیمان از ذوق باده خوابد کشت عاقلان کن کاری کاورد پشیمانی

معتب نمیداند این قتر که صوفی را / جنس خاکنی باشد همسر مل رمانی
 باد حای بنخیزان ای شکردمان متین / در پناه یک اسمت خاتم سلیمان
 پند حاشقان بشنود در طرب باز آ / کاین همه نمی ارزو شغل عالم فانی
 یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / که غمش عجب نیم حال سپهر کفانی
 پیش زاهد از زندی هم مزن نتوان گفت / با طیب نامم هم حال در دهنانی
 میرودی و شکر گانت خون خلق میریزد / نیز میرودی جانان ترست فرومانی
 دل ناوک چشت گوش داشتیم لسیکن / ابرودی کا ندرت میرود به پیشانی
 جمع کن با حسانی حافظ پریشان را / ای شکنج کید بیت جمع پریشانی

گرتو فارغی از مای نگار سنگین دل
 حال خود بنخوا هم گفت پیش آصف ثانی

هواخواه تو آم جانامید انم که میدانی / که هم نادیده می بینی و هم نوشته میخوانی
 طامت کوچه دریا بد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا مخصوص اسرار پنهانی
 بیفتان زلف مصوفی را بسا بازی و تهن آفر / که از هر تهنه نقش هزاران بت بیفتانی
 گمشا کارستانان در آن ابروی بلندست / خدا را یک نفس نشین کرد و گنج از پیشانی
 ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در جن تو لطفی دیدیش از خدا انسانی

چراغ افروزم چشم ما نسیم زلفت جانانت
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی
درین عیش شکیری که در خواب سحر کندشت
زمانی قدر وقت ایدل مگرو قی که درمانی
ملول از بخت و درون طریق کار وانی نیست
بکش دشواری سندان بیا و عهد آسانی
خیال خیر نفس فریت میدست حلاظ
نختر تا حلفت اقبال نامکن نخبانی

گفتند خلایق که تونی یوسف ثانی
چون نیک بدیم بحقیقت باز آسانی
شیرین تر از آبی بشکر خند که گویم
ای خسرو جوان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بعنجه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دمانی
صد بار بگفتی که دهنم زان همت کام
چون سوسن آزاد و چرا جلد زبانی
کوفی بدیم کامت و جانست با نام
ترسم ندبی کامم و جانم بستانی
چشم تو خندمک از سپهر جان گذارد
بیار که دیدست بدین سخت کانی

چون اشک بیداریش از دیده مردم
آزاد که دمی از لطفه خویش برانی

نسیم صبح سعادت بدین نشان که تودانی
گذر بکوی فلان کن در آرزمان که تودانی
توپیک خلوت از نی دیده و بر سر همت
بر دمی ز بفرمان چنان بران که تودانی

بگو که جان عزیزم ز دست افت خدا را
 من این جوف نوشتم چنانکه غیر ز دست
 زل روح فرایش بخیش آن که توانی
 تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که توانی
 خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است
 امید در کمر ز کشت چگونگی بسندم
 دقیقه است کار آرد آن میان که توانی

کیست ترکی و تازی درین عالم حافظ

حدیث عشق بیان کن بر زبان که توانی

دو یار زیر کت و از باره کهن دومی
 من این مقام بدینا و آخرت ندادم
 فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
 اگر چه در پیما افتند هر دم انجمنی
 فروخت یوسف مصری بقرین ثمنی
 بر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد
 بس که رونق این کارخانه کم نشود
 بزهد، بسجوتونی یا بفسق، بسجوشنی
 ز تند باد حوادث نمی توان دیدن
 درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
 بسین در آینه جام نقش بندی غیب
 که کس بیاد ندارد چنین عجب ز منی
 ازین موم که بر طرف بوستان بگذشت
 عجب که بوی گل هست در نمک نسترنی
 بصبر کوشش تو ایدل که حق را نکند
 چنین غریز گیتی بدست اهر منی
 مزاج و هرتبه شد درین بلا حافظ
 کجاست فکر حکیمتی و دای بر بنی

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ عشم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب سرگرفت چند چون ختم دنی
چون ز جام بخودی رطی کشی کم زنی از خوشین لاف منی
نگ سان شود در قدم فی بجو آب جلا رنگ آمیزی و تردا منی
دل بی در بند تا مرده دار گردن سانس و تقوی بشکنی

خیز و جسدی کن چو حافظ تا مگر
خوشتن در پای معشوق شکنی

صبحت و رات میچکد از ابر بهمنی برگ صبح ساز و بده جام یک منی
در بحرمانی و منی افتاده ام یار می تا خلاص بخشم ازمانی و منی
خون پیاله خور که حلاست خون او در کار یار باش که کار است کردنی
ساقی بدست باش که غم در کین است مطرب نگاه دار بهمن که میزنی
می دو سر بکوش من آو و چنگ گفت خوش بگذران و بشنو ازین پیر منی

ساقی به بی نیازی زندان که می بد
تا بشنوی صوت منی هو انی

ای که در شستن ما هیچ دارا نکنی سود سه ماهه بوزی و محبا نکنی
 در دندان بلا زهره باطل دارند قصدین قوم خطا باشد آن تا نکنی
 رنج ما را که توان بر دینک گوشه چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
 دیده ما چو بامید تو دریاست چرا بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
 نقل هر جور که از خلق کریمت کردند قول صاحب غنانت تو آنها نکنی
 بر تو که جلوه کنند شاید مای زاهد از خداجرمی و معشوق تمت نکنی

حافظا سجده بابرودی چو محرابش بر
 که دهانی ز سر صدق جز آنجا نکنی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی خون خوری گر طلب دوزی ننهاد کنی
 آینه لاله گل کوزه گران خواهی شد حایا مکر سبک کن که پراز باد کنی
 گران آد میانی که بشتت بهیست عیش با آدمی چند پری زاده کنی
 نکتیه بر جای بزرگان نتوان دیگر رفت مکر اسباب بزرگی همه آماده کنی
 اجرا باشد ای خسرو شیرین بهسان گر نگاهی سوی فرهاد دل افاده کنی
 خاطرت کی رقم فیض پذیرد بهیات مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
 کار خود که بگرم باز گذار ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

ای صبا بندگانِ خواجه جلال الدین کن
که جهان پر بسن و بسن آراوه کنی

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی	اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چو گانِ حکم در کف و گونی نمیزنی	باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا	در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین آرا نند و م خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبه ی آتین گل	کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مد جت	وان را فدای طسه و یاری نمیکنی
ساعه لطیف و دکش و می اکلنی بخاک	و اندیش از بلای خاری نمیکنی

حافظ برو که بسندگی پادشاه وقت
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

هو که رهروی در سوزی	همی گفت این معاباستی
که ای صوفی شراب آلود شو صاف	که در شیشه بر آرد اربعینی
خدا زان خرقه نیز اراست صدا	که صد بت باشدش در آتینی
مروت گرچه نامی بی ثناست	نیازی عرضه کن بر نازینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رهی کنی بر خوش چینی
 نمی بنم نشاط عیش در کس نه درمان دلی نه درد دینی
 درو نه تیره شد باشد که از غیب چراغی بر کند خلوت نشینی
 گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی
 اگر چه رسم خوابان تند خوشت چه باشد گر بسازد باغیمنی
 ره میخان ز نما تا پرسم مال خویش را از پیش مینی

نه حافظ را حضور درس خلوت

نه دانشمندان را علم ایتقینی

تو مگر بر لب آبی بهوس نشینی در نه بر تفتنه که مینی همه از خود بینی
 بخدائی که توفی بنده بجزیده او که برین چاکر دیرینه کمی گزینی
 گر امانت سلامت ببرم با کفایت بی دلی محصل بود گر نبود بی دینی
 ادب و شرم ترا خسرو مهر و یان کرد آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
 عجب از لطف تو ایل کشستی باخا ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی
 صبر بر جور رقیبت چکنم گر ننگم عاشقانه نبود چاره بجهت مسکینی
 باد صبی بهوایت ز لعلتان بر خاست که تو خوشتر ز لعل تازه تر از نسینی

شیشه بازی سرشکم نگر ای چپ دست گر برین منظر بنشین نفسی نشینی
 سخنی بی غرض از بند و مخلص بشنو ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
 ناز نمی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد بهتر آنست که با مردم بد نشینی
 یل این شک و آن صبر و دل حافظ بزر بلغ اقطاع یا معتد عیسی بینی
 تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چهل

لایق بندگی خواجه جمال الدینی

ساقیا سایه ابرست بهار و لب جوی من گویم چکن اراکل ملی خود تو بکوی
 بوی یگرگی ازین نقش نمی آید خیز دلق آلوده صوفی بی ناب بشوی
 سلف طبعت جهان بر کرش تکیه کن ای جانمید و ثبات قدم از غلبه جوی
 دو نصیحت کفایت بشنو و صد گنج ببر از در عیش در آو و بر و عیب مپوی
 شکر آرا که دیگر باز رسیدی بهار یخ نیکی نشان دروخت حقیق بجوی
 روی جانان طبعی آینه را قابل ساز در نه هرگز گل و نسیرین ند آهین روی
 گوشش گشای که بل نبفت آن میگوید خواججه نصیر مغراکل تو فوق بوی

گفتی از حافظ ما بوسه ریامی آید

آفرین بر نعت با که خوش بودی بوی

میل ز شاخ سحر و بگلجامت پهلوی
 یعنی بیا که آتش موئے نود گل
 میخواند دوش درس مقامات مغوی
 تا از درخت نکتہ توحید بشنوی
 مرغان باغ قافیه بخند و بذل کوی
 تا خواجہ می خورد بغزلهای پهلوی
 جمید بحر حکایت جام انجمن بزر
 زنهار دل میند بر اسباب دنیوی
 این قصه عجب شنو از بخت و ارگون
 مار بکشت یار بانفاس عیسوی
 خوش وقت بویا و کدانی و خواب من
 کاین عیش نیست در خوار و رنگ خسروی
 چشمت بغزوه خانه مردم خراب کرد
 مغویت مباد که خوش مست میروی
 دهبان سالخورد و چه خوش گفت با سپر
 کای نور چشم من بجز از کشته نذر وی
 ساقی مکر و طیفنه حافظ زیاده داد

کاشفہ کشت طره دستار مولوی

ای بخیر بکوش که صاحب خبر شوی
 تا راهرو نباشی کی راه سب شوی
 در کتب حقایق پیش ادیب عشق
 ثان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
 دست از من وجود چو مردان و بشوی
 تا کیمیای عشق بیانی و زر شوی
 خواب و خورت زمر تبه عشق دور کرد
 آنکه رسی بخویش که نیخواب و خور شوی
 گر نور عشق حق بدل و جانست او قد
 بانه که آفتاب فلک خوبرتر شوی

یکدم عنبر یق بحر خدا شو گمان ببر
 کز آب هفت بحر یک موی تر شوی
 از پامی تا سرت همه نور خدا شود
 در راه ذو الجلال چوبی پا و سر شوی
 وجه خدا اگر شودت منظر نطر
 زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
 بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
 در دل دار هیچ که زیر و زبر شوی

گرد سرت هوای و صالت حافظا

باید که خاک در که اهل من شوی

سحر ما قف میخانه بدو توهای
 گفت باز آئی که دیرینه این درگاهای
 بچو جم جرحه مکش که ز سر و جهان
 پرتو جام جان بین بدت آگاهای
 برد میکرده زندان قلندر باشند
 که تانند و دهند افسر شایه‌ای
 خشت زیر سرو بر تارک هفت اخترهای
 دست قدرت گز و منصب صاحبجای
 سراو در میخانه که طرف بامش
 بغلت بر شده دیوار بدین کوتاهی
 قطع این مرطبی بمری خضر مکن
 ظلمات تیرس از خط گمراهی
 اگر ت سلطنت فقر بخشند ایدل
 کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
 تو دم فقر ندانی زدن از دست ده
 مند خوابلی و مجلس توران شاهی
 حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدر
 علت چیست که فردوس برین بنوهای

ای در رخ تو سپید انوار پادشاهی
در فکر تو پنهان صد حکمت آئی

کَلک تو بارگاه نهد بر ملک دین شاد	صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن تنابد انوار اسم اعظم	ملک آن تست خاتم فرمای هر خنوی
در حکمت سیمان بر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی
باز آرد چه گاه گاهی بر سر خند کلاهی	مرغان قاف اند آیین پادشاهی
تینی که آسمانش از فیض خود دها آب	تنها جھان بخیر و بد میت سپاهی
کَلک تو خوش نوید در شان یار و غیار	تعزید جان فزانی افسون عمر کاہی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت	وی دولت تو این از وصیت تباہی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات	تا خرقه ما بشویم از عجب خانقاهی
عمیرت پادشاها کرمی تمیت جام	اینک زبند و دعوی ز محنت کواہی
گر پر تو ز تیغ بر کان معدن افتد	یا قوت مرغ زور از بخشنده رنگ کاہی
دانم دلت بخشد بر غر شب نشینان	گر حال بند و پُرسی از باد صبح کاہی
جانی که برق حصیان بر آدم صغی زد	مارا چگونه زبید و دعوی یگاہی
حافظ چه پادشاهت که گاه میرد نام	رنجش ز بخت منما باز آ بعد خواہی

در همه دیرمغان نیست چو من شیدانی
خرقه جانی گرو باد و دستر جانی

دل که آینه شایست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رانی
کرده ام توبه بدست صنم باد و فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
نگس رلاف دازش و چشم تو مرنج / زو ند ابل نظر از پی نابیس نانی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروانی
جویا بسته ام از دیده بدامان که کمر / در کنارم نشانند سسی بالائی
کشتی باد و بیادر که مرا بی رخ دوست / گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی
سخن عنبر کوبان معشوقه پرست / کز روی و جام میم نیست بکس پروانی
این حدیثم چه خوش آمد که سحر کی گفت / بردم سکه باد و فی ترسانی
گر سمسارانی ازینست که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بودند دانی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیانی / خیال بنزخلی نقش بسته ام جانی
امید هست که مشور عقبازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطرفانی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بخت / در آرزوی سرو چشم مجلس آرائی



می خور که سر بکوش من آید چنگ و گفت حش بکدران و بکدران این پیر منخی

کدورت دل آتش بخورده خواهیم زد بیابین که گرامی کند تماشانی
 بر وز واقعه تابوت ما ز سر و کیند که میسر ویم دباغ بلند بالائی
 زمام دل کبی داده ام من درویش که نیستش کس از تاج و تخت پروانی
 در آن مقام که خوابان ز غم و تیغ زنند عجب مدار سری و فاده در پانی
 مرا که از رخ او ماه در شبستانست کجا بود بفروغ ستاره پروانی
 فراق وصل چه باشد ضایع و طلب که حیف باشد از و غیر او تمنائی

دُر ز شوق بر آرد ما میان به نثار

اگر نغینه حافظ رسد بدریائی

سلامی چو بوی خوش آشنائی بدان مردم دیده روشنائی
 درودی چون ز دل پارسایان بدان شمع خلوت که پارسائی
 نمی فیم از بهمان هیچ بر جای دلم خنشد از غصه ساقی کجائی
 ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا فروشد مفتاح مشکل گشائی
 عروس جهان گرچه در حد حنفت ز حد میرد شیوه بیوفائی
 دل خسته من گرش بتمی هست نخواهد ز سنگین لان نومیائی
 می صوفی افکن کجا می فروشد که در تاهم از دست زهد ریائی

ز یقان چنان عهد صحت بستند که کوئی نبودست خود آشنائی
 مرا که تو بگذاری ای نفس طامع بسی پادشائی کنم در گدائی
 بیاموزمت کیمیای سعادت ز به صحبت بد جدائی جدائی
 مکن حافظ از جور و دران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهائی دل بی تو بجان آمد وقت که آرائی
 وایم گل این بتان شاداب نمی ماند در یاب ضعیفان ادر وقت توانائی
 دیشب کله لافش با باد همی کردم گفتا غلطی بگذر زین نحرّت سودائی
 صده باد صبا اینجا با سلسله میرهند اینست حریف ایدل تا باد نیهیمائی
 مشتاقی و مجوری دور از تو چنانم کرد که دست نخواهد شد پایاب شکیبائی
 یارب بگو شاید گفت این نکته که عالم رخساره بکس ننمود آن شاد بهر جانائی
 ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست شمشاد و خرامان کن تا باغ بیارائی
 ای درد تو امان در مان در بستر ناکامی وی یاد تو امان نموس در گوشه تنهائی
 در دایره قسمت مانقطه تسلیم لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمانی
 فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست کفرت درین مذهب خود بینی و خود دانی

زین دایره میسناخوین بگرم می ده تامل کنم این مثل در ساغوسینانی
حافظ شب بچران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک بادای عاشق شیدانی

ای دل گزرازان چاره رنخندان بدر آنی هر جا که روی زود پشیمان بدر آنی
هشدار که گرسنه عقل کنی گوشش آدم صفت از روضه رضوان بدر آنی
شاید که بآبی فلک دست نگیرد گزشت لب از چشمه حیوان بدر آنی
جان میدهم ز حسرت یدار تو چون صبح باشد که چرخورشید درخشان بدر آنی
چندان چو صبار تو کارم دم بمت گزنجبه چو گل خرم خندان بدر آنی
در تیره شب بجز تو جانم بلب آمد وقت که چون مد تابان بدر آنی
بر بگذرت بستم از دیده دو صد جوی تابو که تو چون سرو و خرمان بدر آنی

حافظ مکن اندیش که آن یوسف مهر

بار آید و از کلبه احسان بدر آنی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه بچونی این گفت محرک گل بلبل تو چه میگوینی
منه بگلستان بر تاشاد و ساقی را لب گیر می رخ بوسی می نوشی و گل بونی
نمشاد و خرمان کن و آهنگ گلستان کن تا سر و بیا نمود از قد تو و بچونی

تا غنچه خدانت دولت بکده خواهد داد
ای شاخ گل رخا از بهر که میرونی
امروز که بازاریت پر جوش خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایه نسیکونی
چون شمع کز رونی در رکبند بادیست
طرف بهتری بر بند از شمع کز رونی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین از رز
خوش بودی اگر بودی بونیش ز خوشخونی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد

بیل بنوا سازی حافظ بغزل گونی

ایضاً

الا ای آهوی وحشی کجانی
مرا بات چندین آشنائی
دو تنها و دو سر گردان دو بیکیس
دو دو امت کین از پیش از پس
بسیا تا حال یکدیگر بدانیم
مرا و هم بجوئیم از توانیم
کرمی منیم که این شت مشوش
چرا که ای ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای رفیقان
رفیق بیسکان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید
زمین بتش کاری گشاید
مگر وقت وفا پروردن آمد
که فالم لا تدرنی فردا آمد
چنینم یاد بست از پیر دانا
فراموشم ندهد مگر ز هانا

که روزی رهروی در سز زین
 بلطفش گفت زندی روشینی
 که ایسا لک چه در انباز داری
 بیا دایم بنه گردانه داری
 جوابش داد گفتا دام دارم
 ولی سیرغ می باید شکارم
 بجفا چون مبت آری شناسش
 که از بانی نشانت آشناسش
 چو آن سروروان شد کاروانی
 چو شاخ سرو میکن دیده بانی
 مده جام می و پای گل از دست
 ولی غافل مباش از دهر سرت
 لب سرچشمه و طرف جونی
 نم اشکی و با خود گفت و گونی
 نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
 که خورشید غنی شد کیسه پرواز
 بیا در فغان و دوستداران
 موافق گرد با ابر بحاران
 چنان بی رحم زد تیغ جدانی
 که گونی خود نبود آشنانی
 چو مالان آمدت آب و ان پیش
 مد بخش از آب دیده خویش
 نخر و آن بدمد دیرین مدارا
 مسلمانان مسلمانان خدا را
 مگر خضر مبارک پی تواند
 که این تنها بد آن تنهارساند
 تو گوهر بین و از خر مهره بگذر
 ز طرزی کان بخود شره بگذر
 چو من مایه کلاک آرم بخیر
 تو از نون و استم میسر تفسیر

روان ابا خرد در هم سر شتم	وزان تمخی که حاصل بود کشتم
فرج بخشی درین ترکیب پیداست	که نغز شعر و نغز جان اجزاست
بیاور نخست این طیب امید	مشام جان مطهر ساز جاوید
که این نافه ز چین حبیب حرست	نه آن آهوک از مردم نفورست
ز یقان فتنه ریگد گیر بدانید	چو معلومت شمع از بر نموانید
معالات نصیحت کو همین است	که سنگ انداز بجران در کین است

ایضاً

بیا ساقی آن می که حال آورد	که راست فرایده کمال آورد
بن ده که بس بیدل افتاده ام	وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن می که عکس ز جام	ببخشرد و هم فرستد پیام
به ده تا بگویم با دواز نه	که جمشید کی بود و کا دوس کی
بیا ساقی آن کیما ی قوح	که با گنج قارون دهد عمر نوح
به ده تا برویت گشایند باز	در کاراتی و عسر دراز
بیا ساقی آن می که ز جام جم	ز نذلاف مینانی اندر عدم
بن ده که کردم بتا سید جام	چو جم آید از سر عالم تمام

صلاتی بشاهان پیشینه زن	دم از سیر این دیر دیرینه زن
که دیدست ایوان افرا یاب	هوان منزلت این جهان خراب
کجا شیده آن ترک خنجر کشش	کجای پیران شکر کشش
که کس و خنده نیش ندارد بیاد	ز تنه شده ایوان و قصرش بیاد
که کم شد درو لشکر سیل و تور	هوان مرعست این بیابان دور
بکجنه و جسم فرستد پیام	بدو ساقی آن می که عکس ز جام
که یک جو نیزه سرای سپنج	چه خوش گفت جبهه با تاج و کنج
که ز رشت میجویش زیر خاک	بیاساقی آن آتش تابناک
چه آتش پرست چه دنیا پرست	بمن ده که در کیش زندان مست
که اندر خرابات دارد نشست	بیاساقی آن بکر مستور مست
خراب می و جام خواهم شدن	بمن ده که بد نام خواهم شدن
که گر شیر نوشد شود ییشه سوز	بیاساقی آن آب اندیشه سوز
بهم بر زنم دام این گرگ پیر	بدو تا دروم بر فلک شیر گیر
عبیر طایک در آن منی سرشت	بیاساقی آن می که حور بهشت
مشماس حنسه و تا بد خوش کنم	بدو تا بخوری در آتش کنم

بده ساقی آن می که شاهی ده
 میم ده مگر دم از عیب پاک
 چو شد باغ روحانیان منکم
 شرابم ده در وی دولت بین
 من آنم که چون جام گیرم بدست
 بستی دم پادشاهی زغم
 بستی توان در اسرار نرفت
 که حافظ چو مستانه سازد سرود
 متغی کجانی بجایانم رود
 که تا وجد را کار سازی کنم
 باقبال دارای دیسم و تخت
 خدیو زمین پادشاه زمان
 که نمکین او رنگ شاهی از دست
 فروغ دل و دیده مقبلان
 الا ای همای بیاون نظر
 بسپاکی او دل گواهی ده
 برآرم بهشت سری زین مناک
 در اینجا چرا تخت بند تنم
 خرابم کن و گنج حکمت بین
 بینم در آن آینه هر چه هست
 دم خسرو در کدانی زغم
 که در بخودی راز نتوان نهفت
 ز چرخش دهد زهره آواز رود
 ییاد آور آن خسروانی سرود
 برقص آیم و خرقه بازی کنم
 بهین میوه خسروانی درخت
 مدبرج دولت شه کامران
 تن آسایش مرغ و ماهی از دست
 و لی نعمت جان صاحبان
 نخت سر و شش مبارک خبر

فلک را که در صدف چون توفیت	فریدون و جم را خلف چون توفیت
بجای سکنه بان سالها	بدانادلی کشت کن عالما
سرفتنه دارد دگر روزگار	من و منی و قننه چشم یار
کی تیغ داند زدن روزگار	یکی را قلم زن کند روزگار
منفی بز آن نوآمین سرود	گجو با حسریغان باواز رود
مرا بعد و عاقبت فرصت	که آرا آسمان مرده نصرت
منفی نوای طرب ساز کن	بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غم بر زمین دوخت پای	بضرب اصولم برآورد زجای
منفی نوای بکلبانگ رود	گجوی و بزین خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن	ز پرویز و از باربد یاد کن
منفی از آن پرده نقشی بیار	بین تاجه گفت اردون پرده دار
چنان برکش آواز خضیاگری	که ناهید چکنی برقص آوری
رهی زن که صوفی بحالت رود	بستی و صلش حوالت رود
منفی دف و چنگ را سازده	بآیین خوش نغمه آورده
فریب جهان قصه روشن است	بین تاجه زاید شب آبتن است

منفی ملوم دو تانے بزنی بیستگانی اوک تانی بزنی
 همی سینم از دور گردون گشت ندانم کرا خاک خواهد گرفت
 دگر رند مرغ آتشی میند ندانم چه رخ که بر میکند
 دین خفتان عرصه رنجیز تو خون صراحی و ساغر بریز
 بستان نوید سدی دست بیاران رفته درودی دست

ایضاً

تونیک و بد خود هم از خود پرس چرا بایت دیگری محتب
 و من یق الله یحسل له ویرزده من حیث لایکتب

ایضاً

سرای مدرسه بحث علم و طاق واق چه سود چون دل زانا چشم میانیت
 سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است خلاف نیست که علم نظر در آنجانیست

ایضاً

اصف عهد زمان جهان تورانشاه که دین مرز بجز دانه خیرات نکشت
 ناف هفته بد و از ماه صفر کاف الف که بگلشن شد و این گلخن پر و دود بهشت
 آنکه میلش سوی حق نبی و حق گونی بود سال تاریخ و فاش طلب از میل بهشت

ایضاله

بنا، الحق والدین طالب مشاوه	امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند	بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب یزد میتوان یافت	قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ و فاشش	برون آرا از حروف قرب طاعت

ایضاله

قوت شاعره من حسن از فوط طلال	تغفر شده از بند گریزان میرفت
نقش خوارزم خیال لب حیون میبت	با هزاران کله از ملک یدمان میرفت
میشد آنکس که جزا و جان سخن کس نشنفت	من همیدیم و از کالبد جان میرفت
چون بکشمش ای منس ویرین بدین	سخت میگفت دل آزرده گریان میرفت
گفتم اکنون سخن خوشش که بگوید بامن	کان بکر بجز خوشخوان خوش الحان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سو و نداشت	زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاه از سر لطف و کرم بارش خوان	چکند سوخته از خایت حرمان میرفت

ایضاله

رحمن لایموت چو آن پادشاه را دید آنچنان که زوعل انجیر لایموت

جانش غریق رحمت خود کرد تا بود تاریخ این معامله رحمان لایموت

ایضاً

بعد سلطنت شاه شیخ ابواسحق	به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشاهی پجوا و ولایت بخش	که جان خویش سپرد و داد عیش بداد
و کرم بنی اسلام شیخ محمد الدین	که قاضی به از آسمان نرید یاد
و کربینه ابدال شیخ امین الدین	که بمن تبت او کارهای بسته گشاد
و کربنده دانش عهد که در تصنیف	بنای کار موافق بنام شاه نهاد
و کرم کریم چو حاجی قوام در یاد	که نام نیک سپرد از جهان بخشش داد
نظیر خویش نگذاشتند و بگذاشتند	خدای غر و جل جمل را بسیار زاد

ایضاً

خسرو اکوی فلک در خم چو کان تو شد	ساحت کون مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون طغر شیفه پرچم تست	دیده منسج ابد عاشق جولان تو باد
ایک انشا عطار و صفت شوکت تست	عقل کل خاک طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد	غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
ز بهنا حیوانات و نباتات و جمادات	هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

ایضاله

دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد	دادگر ترا فلک جبر عکس پیاله باد
راهبران و هم راه را هزار ساله باد	دروغ کاخ تربت راست ز فوط ارتفاع
باد و صاف دایمت در قدح و پیاله باد	ای برب منزلت چشم و چراغ عالمی
حادثت از سماع آن محرم آه و ناله باد	چون بهوای محنت زهره شود ترانه ساز
بر لب خان قیمت سل ترین نواله باد	نه طبق سپهر آن قرص ماه و خوراک هست
مهر جان عروس اہم بکفت حواله باد	دختر فکر بکر من محکم دعت توشد

ایضاله

برقبت طارم زبرجد	روح القدس آن سروش فرخ
در دولت و حشمت فخلد	میگفت سحر گمی که یا رب
منصور مظفر محمد	بر مسند خسروی بماناد

ایضاله

بخلوتی که درواجنی صبا باشد	بمع خواجه رمان ای ندیم وقت نیاس
بنگه که دیش ابدان رضا باشد	لطیفه بیان آرو خوش بخندانش
که کرد و طیفه تقاضا کنم روا باشد	پس آنگش ز کرم این قدر بلطف پُرس

ایضاله

شسته از دستان عشق شوره انگیز ماست
 این حکایتها که از فرهاد شیرین گردانند
 هیچ مژگان دراز و عثوه جادو نکند
 آنچه آن زلف دراز و خال مشکین گردانند
 ساقی می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
 قابل تغصیر نبود آنچه تقصیرین گردانند
 در خالین کاسه زدن بخواری منکرید
 کاین چرخان خدمت جام جهان بین گردانند
 نخت جان بخش دارد خاک کوی لبران
 عازقان آنجام عقل مشکین گردانند
 ساقیاد یواند چون من کجا در بر کشد
 دختر زرا که نعت عقل کاین کرده اند
 خاکیان بی بهر اند از جرعه کاس الکرام
 این تپاول بین که با عشاق مسکین گردانند
 شهرزاد و زغن زیبای صید قید نیست
 این کرامت همزه مبارک و شاهین گردانند

ایضاله

اعظم قوام دولت دین آنکه بردارش
 از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود
 با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت
 در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود
 تا کس نمید جو ندارد و گرز کس
 آمد حروف سال و فاش امید جو

ایضاله

دل مندر بنی و اسباب او
 ز آنکه از وی کس فاداری ندید

کس عمل بی نیش ازین دکان نخورد
 هر بایا می چسب مرغی بر فروخت
 بی تکلف هر که دل بروی نهاد
 شاه خازی خسرو گیتی ستان
 که بیک حلا سپاهی می شکست
 از نیش پنج می اکند شیر
 سروران ابی سبب میکرد جس
 حاقبت شیراز و تبریز و عراق
 آنکه روشن بد جهان مینش بدو
 کس رطب بی خار ازین بتان نچید
 چون تمام افروخت بادش در مید
 چون بدید حیسم خود می پرورید
 آنکه از شیر او خون می چکید
 که بونی قلب گاهی میدرید
 در میان نام او چون می شنید
 گردان را بی خطر سه میرید
 چون مسخره کرد و قش در رید
 میل در چشم جهان مینش کشید

ایضاً

بر سر بازار جانبازان منادی میرند
 دختر ز چند روزی شد که از ما کم شدت
 جامه دار و نعل و نیم تاجی از جناب
 هر که آن تخم دهد علوا بها جانش دهم
 بدختری شکرت بدخ لکرت است
 بشنید ای ساکنان کوی ندی بشنید
 رفت تا گیر و سر خود آن دان حاضر شوید
 عقل و دانش برود شد تا این از روی نشنید
 در بود پوشید و پنهان بزنج در بود
 گریه بایدش بوی خانه حافظ برید

ایضالہ

برادرخواجہ عادل طالب ثنواہ پس از پنجاه و نہ سال از حیاتش
 بسوی روضہ رضوان منہ کرد خدا را منی ز افعال و صفاتش
 خلیل عابدش پیوستہ بر خوان و ز آنجا فہم کن سال وفاتش

ایضالہ

بر تو خوانم ز ذکر احساق آیتی در وفا و در بخشش
 ہر کہ بجنہ شدت جگر بجا ہر چو کان کریم ز بخشش
 کم مباش از دخت سایہ سخن ہر کہ نکت زند ثمر بخشش
 از صدف یاد داز نکتہ حلم ہر کہ بزد سرت گہر بخشش

ایضالہ

زان جنہ خضر خور کردی سبکوچی ہر کہ بخورد یک جو بر پنج زندی مرغ
 زان اقرہ کہ صوفی را در معرفت اندازد یک ذرہ و صد متی یکدانہ و صد مرغ

ایضالہ

مجددین سرور و سلطان قصات امیل کہ زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
 ناف ہفتہ بد و از ماہ جبب کاف و الف کہ برون فت ازین خانہ بی نظم و نسق

کف رحمت حق منزل اودان آید سال تاریخ وفاتش طلب رحمت حق
ایضاً

بل و سر و سخن یا حسن و لاله گل هست تاریخ وفاتش مشکین گل
خسرو روی مین غوث زمان بواسطی که بد طاعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیت و دوم ماه جمادی الاول در پسین بود که پیوسته شد از جزو بل

ایضاً

سال فال مال حال اصل نسل و تخت بادت اندر شهریاری بر سر و بر دام
سال حرم فال نیکو مال افر حال خوش اصل ثابت نسل باقی تحت عالی تخت ام

ایضاً

سرور اهل علایم شمع جمع انجمن صاحب صلح قرآن خواجہ قوام لدین حسن
ساقی و یح الاخر اندر نیم روز روز آید نه بحکم کرد کار ذوالنهن
بنقصه پنجاه و چار از هجرت خیر البشر مهر راجز امکان ماه انوشه وطن
مرغ روش کوههای آشیان قدس بود شد سوی باغ بهشت از دام این ارمن

ایضاً

دلادیدی که آن فرزانه منزند چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سین در کنارش فلک بر سر نهادش لوح سنگین

ایضاً

درین ظلمت سرتاکی بوی دوست نشینم گوی گشت بردن ان گوی سر بر سر زانو
بیای طایر دولت بیا و مرثیه وصلی عی لایام ان برحق قی ماکالذی کانوا

ایضاً

ای معراصل عالی جوهرت از حص آرزوی مبرادات یحون اخترت از رزق دیو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را از فرشته بازگیری آگهی بخشی دیو

ایضاً

ساقیا پیمانہ پر کن ز انکه صاحب محبت آرزوی بخشد و اسرار میباید نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تا کن ز انکه جنت خدا بر بند و نموید گناه
دوستان و تسکامند و حریفان با دلب پیشکاران بیک نام وصف نشینان نیکو
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس حاجی خال جانان دانه دل لف ساقی دام راه
دور این بهتر نباشد ساقیا عشرت نین حال این خوشتر نباشد حافظا سنا برخواه

ایضاً

بکوش جان ہی منہی مذا در داد ز حضرت احدی لاله الا الله

که ای عزیز کسی که خوار است نصیب
حقیقت آنکه نیابد زور منصب و جاه
آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
کلیم بخت کسی که بافتند سیاه

ایضاً

بروز شنبه سادس زماه ذی الحجه
بال بهفصد و شصت از جهان شد ناگاه
ز شاہراہ سعادت بیاغ رضوان رفت
وزیر کمال ابونصر خواجہ فتح آتہ

ایضاً

بن سلام فرستاد دوستی امروز
که ای قبحہ کلکت سوادہ سینانی
پس از دو سال که بخت بخاندہ باز آورد
چرا از خانہ خواجہ بدر نے آنی
جواب اوم کہ ہستم بدر معذورم
کہ این طریقہ نہ خود کایست مخدورانی
وکیل قاضیم اندر گذر کین کردست
بکف قبلاہ دعوی چو مار شیدانی
کہ گربرون ہم از آستان خواجہ قدم
بگیردم سوی زندان برو بر سوانی
جنابخہ اجہ حصار فست گر اینجا
کسی نفس زند از حجت تقاضانی
ہون قوت بازوی بندگان دیر
بسلیش بشکافم دماغ سوانی

ہمیشہ باد جانش بکام وز صریق
مکہ بہن گیش بہ چرخ مینانی

ایضاله

گدا اگر کمر پاک داشتی در اصل بر آب نقطه شرمش مدار بایستی
 در آفتاب بخودی فوس جام زرش چرا تنی ز می خوشگوار بایستی
 و گر سرای جهان اسیر خرابی نیست اساس او باین استوار بایستی
 زمانه گزیده زرقب داشتی کارش بدست آصف صاحب عیار بایستی
 چو روزگار بخراین کیت غیزیش نداشت بزم محسنتی از روزگار بایستی

ایضاله

آن میوه بهشتی گاه بدست ای جان در دل چر آنکشتی از دست چون بهشتی
 تاریخ این حکایت گراز تو باز پرسند سر حمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

ایضاله

خسرو داد گرا شیر دلا بجر کفا ای جلال تو بانواع به سز زانی
 بمآفاق گرفت و همه اطراف گشاد صیت مسعودی و آواز دوشه سلطانی
 گفته باشد مگرت مغم غیب احوالم این که شد روز سعیدم چو شب غلانی
 در سه سال آنچه بیند و ختم از شاه و وزیر همه بر بود بیکدم ملک چو گانی
 دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر گذر افاد بر صطل شمس پنهانی

بسته برآخو راو استر من جو میخورد
تیزه افشاند من گفت مرا میدانی
هیچ تغییر نیدانش این خواب که چیست
تو بفرمای که درخشم نداری ثانی

ایضاً

ساقیا باد که اکسیر حیات ببار
تا تن خاکی من عین بت گردانی
چشم برد و قدح دارم جان کف دست
بسرخواج که تا آن ندبی ستانی
بجھول برچمن از باد میفشان دامن
زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
برشانی و مثلث بنوازی مطرب
وصف آن ماه که درخشن دارد ثانی

ایضاً

پادشاهاشکر توفیق همراه تواند
خیزاگر بر غم تسخیر جهان و میکنی
با چنین جاه و جلال و پیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
بافریب ملک این نیلی خم زنگار خام
کار برو فوق مراد صیقله الله میکنی
آنکه ده با هفت دینم آورد پس نودی بخرد
فرصت باد اگر هفت دینم باد و میکنی

رباعیات

خز نقش تو در نظر نیامد مارا
جز کوی تو رگبذر نیامد مارا
خواب چه خوش آمد بعد از عدت
حقا که بحشم در نیامد مارا

ایضاله

برگیر شراب طرب انگیز و بیا پنهان رقیب سطله بستیز و بیا
 مشو سخن خصم که بشین و مرو بشو ز من این نکته که برخیز و بیا

ایضاله

گفتم که لبست گفت بزم آب حیات گفتم دهنت گفت زهی حبت نبات
 گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا شادی همه لطیفه گویان صلوات

ایضاله

ماهی که قدش سپرد میاندازست آیین بدست و روی خود می راست
 دستارچه پیشکشش کردم گفت و سلم طلبی زهی خیالی که تراست

ایضاله

من با کمر تو در میان کردم دست پنداشتش که در میان چیز بیست
 پیداست از آن میان چو بر بست کمر تا من بکمر چه طرف خواهم بر بست

ایضاله

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست تابنده تو شدست تابنده شدست
 زانروی که از شعاع نور زرخ تو خورشید غیر دماه تابنده شدست

ایضاله

هر روز دلم زیر باری دگرست در دیده من ز بجز خاری دگرست
من جهدی کنم تنها میگوید بیرون کفایت تو کاری دگرست

ایضاله

ما هم که رخس روشنی خور گرفت گرد خط او چشمه کوثر گرفت
دلما همه در چاه ز نخندان انداخت و آنکه سر چاه را بعنبر گرفت

ایضاله

اشب ز غمت میان خون خورم خفت وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور کنی خیال خود را ببنه است تا در گنجد که بی تو چون خواهم خفت

ایضاله

فی قصه آن شمع چکل بتوان گفت فی حال ل سوخته دل بتوان گفت
نعم در دل تنگ من از آنست که نیست یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ایضاله

اول بوفامی و صالم در داد چون مست شدم جام جفا را سرداد
پراب دودید و پر از آتش دل خال او شدم ببادم سرداد

ایضالہ

فی دولت دنیا بستم می ارزد فی لذت میتیش الم می ارزد
 نہ ہفت ہزار سالہ شادی جہان این محنت ہفت وزہ غم می ارزد

ایضالہ

ہر دوست کہ دم زور و فادشمن شد ہر پاک روی کہ بود تر دامن شد
 گویند شب آبتن ایست عجب کو مرد ندید از چہ آبتن شد

ایضالہ

چون غنچہ گل متدربہ پرواز شود ز کس بہوای می قدح ساز شود
 فارغ دل آنکسی کہ مانند حجاب ہم در سر میخانہ سر آمد از شود

ایضالہ

بامی بکسار جوی می باید بود در خستہ کنارہ جوی می باید بود
 این مدت عمر ما چو گل در روزست خندان لب و تازہ روی می باید بود

ایضالہ

این گل ز بر ہنغسی می آید شادی بدلم از بوسی می آید
 پیوستہ از آرزوی کنش ہمیش کرگشت ویم بوی کسی می آید

ایضاله

از چرخ بجه کوزه‌ی داری امید وز گردش روزگار میلز چوبید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود پس موی سیاه من چرا گشت سفید

ایضاله

ایام شب بابت شراب اولیتر با سبز خنان باده ناب اولیتر
عالم همه سر بر سر با طیت خراب در جای خراب هم خراب اولیتر

ایضاله

خوبان جهان صید توان کرد بزر خوش خوش بر از ایشان توان خورد بزر
زگس که کله دار جانت بین کونیه چگونگی سر در آورد بزر

ایضاله

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر و آغاز پری نهاد پیمان عمر
بیدار شوی آنجا که خوش خوش بخت حال مانده ز خست از خانه عمر

ایضاله

عشق رخ یار بر من زار گیسو بر خست و لان زند خمار گیسو
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی بر مردم زندگنت بسیار میگر

ایضاله

در شبش آویختم از روی نیاز گفتم من سودا زده را کار باز
گفتا که بهم بکبیر و زلفم بگذار در عیش خوش آویز نه در عمر دار

ایضاله

مردی ز کفنه در خیسر پرس اسرار کرم ز خواجہ قنبر پرس
گر طالب فیض حق بصدقی حافظ سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

ایضاله

چشم تو که بحر با بت استادش یارب که فو نه بر داد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال آویزه در زلفم حافظ بادش

ایضاله

ای دوست دل از جای دشمن درکش باروی کوه شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی کربان بجشای وز نا اهلان تمام دامن درکش

ایضاله

ماهی که نظیر خود ندارد بهال چون جامه زتن بر کشد آن مشکین خال
در سینه دلش ز ناز کی بتوان دید مانند سنگ خار و در آب زلال

ایضالہ

درباغ چو شد باوصفا دایہ گل بر بست شاطہ وار سپیدایہ گل
از سایہ بخورشید اگر است امان خورشید رخى طلب کن و سایہ گل

ایضالہ

لب باز گیر یک زمان از لب جام تابیانی کام حسان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بہست این لب یا نخواہ و آن از لب جام

ایضالہ

در آرزوی بوس و کنارت مردم و ز حسرت لعل آبدارت مردم
تصہ کنسم دراز کو تاہ کنسم باز آ باز اگر انتظارت مردم

ایضالہ

عمری ز پے مراد ضایع دارم و ز دور فلک چہیت کہ نافع دارم
باہر کہ بکنتم کہ ترا دوست شدم شد دشمن من و کہ چو طالع دارم

ایضالہ

من حاصیل عسر خود ندارم جز غم در عشق ز نیک بد ندارم جز غم
یک ہمد با وفا ندیدم جز درد یک نموس نامزد ندارم جز غم

ایضالہ

چون باد ز غم چہ بایست جوشیدن بالگر غم چہ بایست کوشیدن
بست لب ساغر از دور مدار می در لب سبز خوش بود نوشیدن

ایضالہ

ای شرم زده نغمه مستوار تو حیران بخل ز کس محسوار تو
کل باتو برابری کجا یار کرد کو نور زمره دارد و مد نور از تو

ایضالہ

چمت که فزون رنگ میار دارد افسوس که تیر جنت میار دارد
بس زود ملول گشتی از بهمنان آه از دل تو که شک میار دارد

ایضالہ

ای باد حدیث من نهانش میگو سزل من بصد زبانش میگو
میکنه بد انسان که ملاش گیرد میگو سخنی و در میانش میگو

ایضالہ

ای سایه سببت سخن پرورد یا قوت لب دزد عدل پرورد
همچون لب خود دام جان میبرد زان اح که رویت بتن پرورد

ایضالہ

گفتی کہ ترا شوم مدار اندیشه دل خوش کن در صبر نگار اندیشه
کو صبر و چو دل کا نچہ دلش میخواند یک قطره نونست هزار اندیشه

ایضالہ

آن جام طرب شکار بردستم نہ وان ساغر چون نثار بردستم نہ
آن می که چو بخیر سپید بر خود دیوانہ شدم بیار بردستم نہ

ایضالہ

باشاد شوخ شکست با بربط و فی کنجی و فراغت و یک شیشه می
چون گرم شود ز باد و مارا رک و پی منت نبریم یک جواز حاتم طی

ایضالہ

تمام بہشت و دوزخ آن عقد گشای مارا نگذار کہ در آنیم ز پای
تا کی بود این گرک ربانی نبی سپر پنج دشمن افکن ای شیر خدای

ایضالہ

ایکاش کہ بخت سازگاری کردی با جور زمانہ یار یارے کردی
از دست جو انیم چو ربود عثمان پیری چو رکاب پاداری کردی

ایضاً

گر بچو من افتاده این دم شوی ای بس که خراب باد و جام شوی

ما عاشق و زنده مست و عالم سوزیم
با منشین اگر نه بدنام شوے

پایان

بنسخه عباس منظوری

